



خلاصه:

یک دختر به نام مایسا که با برادرش تنها زندگی می‌کنه. مایسا از طریق دوست

صمیمیش رونیکا، با برادر رونیکا دوست میشه و اتفاقاتی براشون می‌افته.

مایسا

بند کوله‌پشتیم رو محکم‌تر گرفتم. باورم نمی‌شد یک‌ماه از اون اتفاق می‌گذره. اتفاقی که باعث شد پدر و مادرم رو ازدست بدم. اتفاقی که باعث شد جز آریو، هیچ‌کس برام نمونه. اتفاقی که باعث شد عمه خانوم، بزرگ فامیل، بخواد من رو به عقد پسرعموم در بیاره. نمی‌دونم چه طور باید نخواستنم رو بگم!

رونیکا: باز داری واسه چی حرص می‌خوری؟

- من از سپهر متنفرم!

- کسی مجبورت نکرده که باهاش ازدواج کنی.

- نمی‌بینی تو؟! الان دقیقا کسی مجبورم کرده. بفهم!

- جمع کن برو از این شهر و کشور.

- آره! مخصوصا که هجده‌سالمه و می‌تونم برم! حالا فکر کن من رفتم؛ آریو چی؟ اون که نمی‌تونه بیاد!

- می‌خوای بگی نمی‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

- فعلا که من نخوامم مجبورم باهاش ازدواج کنم.

امروز رونیکا ماشین آورده بود. کلا عادت نداشتیم پیاده یا با سرویس مدرسه خونه بریم.

در خونه رو باز کردم. طبق معمول آریو داشت آهنگ گوش می‌داد.

- آریو صدای اون رو کم کن! سرم درد می‌کنه.

آریو: سلام؛ تموم شد؟

- آره دیگه بالاخره.

- خب پس امشب مهمون توام دیگه!

- این عادت رو ترک کن که هرشب بخوای مهمون من باشی!

- نه نمی شه! ترک عادت موجب مرضه.

- آجی دلم گرفته!

- دوباره تابستون شد و دل تو شروع کرد!

- اگه بودن الان با هم می رفتیم مسافرت. مگه نه؟!

- داداشم بذار امشب رو خوشحال باشیم!

- دلم براشون تنگ شده!

با بغضی که این جمله رو گفت منم بغضم گرفت، اما جز تکیه گاه شدن براش نمی تونستم کاری بکنم.

\*\*\*

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. آه! اگه گذاشتین اولین روز تعطیلات مون رو بخوابیم! رونیکا بود. جواب دادم:

رونیکا: با خرس قطبی شیفت برداشتی؟! پاشو! به سلامتی اولین روز تعطیلات مونه ها! باید پنج بریم خرید بابا!

- خرید چی؟ خرید برا چی باید بریم؟

رونیکا: داداشم داره از ایتالیا بر می‌گرده.

- اوه! پس حسابی خوشحالی!

- دوریِ داداشت رو نکشیدی ببینی چی می‌کشم.

- اوه نگو! من بدون آریو یه مین (دقیقه) طاقت نمی‌ارم. داداشم تمام دلخوشی منه!

- باشه عزیزم! کسی نمی‌خواد شما دوتا رو از هم جدا کنه. حالا می‌ای خرید یا نه؟

- باشه عزیزم!

- پس تا یک‌ساعت دیگه آماده باش!

تا اومدم زر بزنم قطع کرد. [آخه من چه جوری تا یک‌ساعت دیگه آماده شم؟!]

رونیکا!]

صبحونه‌م رو با عجله خوردم که نفهمیدم چی خوردم و یه چی دستم اومد پوشیدم و منتظر خانوم موندم.

الان یک‌ساعت و نیمه که نیومده. تک زنگی که زد یعنی این‌که جلو دره.

رونیکا: صبح‌بخیر عزیزم!

- صبح‌بخیر!

- خب بریم لباس بخریم.

- لباس بخریم نه، بخری! من قرار نیست بیام.

- تو فقط جرعت داری نیای! داداش گل من می‌خواد برگرده. می‌دونی چه قدر دلم

براش تنگ شده؟! یعنی دل تو واسه‌ش تنگ نشده؟

- رونیکا چی می‌گی آخه؟! مگه من داداش تو رو دیدم که دلم واسهش تنگ بشه دختر؟!

- راست می‌گی ها! اصلا دیده باشیش؛ چه دلیلی داره تو دلت واسش تنگ بشه؟ هان؟!

با این‌که تا حالا رونیکا رو انقدر خوشحال ندیده بودم ولی درکش می‌کردم؛ چون فکر کنم اونم خیلی به داداشش وابسته بود. به خاطر همین مجبور شدم باهاش پاساژ رو بگردم که یه لباس خوب پیدا کنیم. آخرشم رونی یه لباس سفید تا سر زانو که جلوش با تور و گیپور کار شده بود خرید. منم یه کت کوتاه و دامن تا سر زانو به رنگ لیمویی خریدم.

از انتخابامون راضی بودیم. تو کافی‌شاپ نشستیم که دوتا پسر نزدیکمون شدن. به هر روشی نخ که سهله، طناب می‌دادن و ما بی‌توجهی می‌کردیم. آخر اومدن سمتمون و یه کارت گذاشتن رو میز و رفتن.

از این کارشون واقعا تعجب کردم که رونیکا یهو زد زیر خنده.

رونیکا: فکر می‌کردم نسل اینا منقرض شده، ولی هنوزم هستن.

از کافه اومدیم بیرون.

\*\*\*

امروز روزی هست که داداشِ رونیکا قراره بیاد. دقیقا این دوروز انقدر ذوق کرده که منم مشتاق به این داداشی شدم که رونیکا به خاطرش این‌طور ذوق زده هست.

لباسم رو پوشیدم و تقریبا حاضر بودم که رونیکا زنگ زد:

رونیکا: کجایی تو؟ بیا دیگه!

- باشه عزیزم! الان میام. دودقیقه بصبر خواهر من! خودت رو کشتی!

- منتظرم.

تلفن رو قطع کرد. می دونست اگه قطع نکنه من بهونه‌ی کافی رو واسه‌ی نرفتنم جور می‌کنم. کلا از مهمونی رفتن خوشم نمی‌اومد. مهمونی رفتن ما از اون موقعی که ول مون کردن و رفتن زیر خاک تموم شد. همه‌ی فکرای منفی که تو ذهنم دوباره داشت نقش می‌بست رو پس زدم و سوار ماشین شدم. طبق عادت همیشگی صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم و آهنگ ویناک lilvinak رو گذاشتم.

\*\*\*

خونه‌شون خیلی شلوغ بود. فکر نمی‌کردم ان قدر فامیل داشته باشن که توسط یه دستی کشیده شدم.

- چه عجب اومدی تو!

- باید زود برم؛ امشب قراره با آریو بریم بیرون.

- ! نرو دیگه!

- بهش قول دادم رونیکا! نمی‌تونم نرم!

می‌دونست اگه قول بدم هیچ‌وقت نمی‌تونم زیر قولم بزنم؛ به خاطر همین چیزی نگفت.

ازش پرسیدم:

- راستی چرا نرفتی فرودگاه؟

- بابام گفت ما خونه باشیم.

بعد یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:

- البته تا یه ربع دیگه به احتمال صددرصد می‌رسن.

مشغول حرف زدن با رونیکا بودم که صدای «خوش اومدم» یکی رو از بالای سرمون شنیدم. با تعجب زل زدم بهش.

رونیکا: وای داداشی! دلم برات تنگ شده بود!

پرید بغلش. خدایا این دیگه کیه؟ بهش نگاه کردم که همون طورکه رونیکا رو بغل کرده بود بهم نگاه کرد.

رهام: نمی‌خوای دوستت رو بهم معرفی کنی؟!

رونیکا:!! اصلا حواسم نبود!

رهام: معلومه خیلی با هم صمیمی هستید که حواست به اومدن منم نبود.

رونیکا: مایسا خیلی خوبه! داداش، این دوست عزیز و عروسک من، مایسا و ایشونم داداش خوشگل و جذاب من، رهام.

اوه چه از داداششم تعریف می‌کنه! حالا می‌فهمم چرا انقدر دخترای فامیل شون خوشگل کرده بودن؛ پس به خاطر این شازده بود. البته خداییش خیلی خوشگل بود!

تو دلم به خودم فحش دادم که چرا دارم می‌گم خوشگل و جذابه.

با سرفه‌ی الکی که رهام کرد فهمیدم که یه ساعته خیره شدم بهش و دارم مجلس رو توصیف می‌کنم.

با رهام دست دادم.

مهمونی خیلی خوبی بود؛ شاید برای من که همش سعی داشتم خودم رو دور از هر مهمونی و جشنی نگه دارم. نمی‌دونم!

انقدرم که این دخترا خودشون رو می‌چسبوندن به رهام که معنی آویزون رو به طور کامل فهمیدم. بعد از مهمونی رونیکا ازم خواست تا بازم صبر کنم.

- رونیکا خواهش می‌کنم زود باش! آریو منتظرمه.

رونیکا: اتفاقا ما هم قراره بیایم.

- برادرت تازه برگشته. بذار حداقل امروز رو استراحت کنه.

- نکنه نمی‌خوای ما بیایم؟

- این چه حرفیه؟! من به خاطر خستگی ایشون گفتم.

رونیکا با این حرفم زد زیر خنده. نمی‌دونم کجای حرفم خنده داشت؟ به خاطر همین یه چشم‌غره بهش رفتم.

رونیکا: ببخشید به خدا! ایشون رو خیلی خوب اومدی! بابا همون رهام بستشه به خدا!

- باشه. پس من به آریو زنگ بزنم بگم بیاد این جا تا باهم بریم.

- آره. من و رهامم تا اون موقع حاضر می‌شیم.

به آریو زنگ زدم تا بیاد و تو سالن درحال انتظار کشیدن بودم تا حاضر شن. چه قدر از این کار بدم میاد فقط خدا می‌دونه! رهاخانوم، مادر رونیکا و رهام بود، آقافرشاد هم پدرشون. این زن و مرد عجیب من رو یاد مادر و پدر خودم می‌انداختن. واقعا عاشق



هم بودن. الانم از نگاهاشون معلوم بود که حسابی بابت این مهمونی خسته شده بودن.

\*\*\*

وقتی آریو اومد، قرار شد با ماشین رونیکا بریم و ماشین منم همون جا بمونه. سوار ماشین رونیکا شدیم ولی رهام رانندگی کرد. آریو هم با اصراری که رونیکا کرد جلو نشست.

- ببخشید که مزاحم تون شدیم!

رهام: نه! اتفاقاً خودم دوست داشتم پیام.

دیگه هیچ حرفی نزدیم و به آهنگ گوش دادیم. آهنگ "با نسیم هرچیم بشه" از وانتونز بود.

به شهربازی رسیدیم که نمی دونم چرا، اما ترسیدم! نمی خواستم آریو سوار این وسایل بشه. خیلی تو حوادث خونده بودم که اگه این وسایلا خراب بشن ممکنه باعث مرگ بشن. مطمئناً نمی داشتم که آریو سوار هیچ کدوم از اینا بشه.

رونیکا: چته؟ چرا اخمات تو همه؟

- اینا خطرناکن.

- بچه شدی مایسا؟! خطر کجا بود؟! بیا سوار شیم!

به آریو و رهام که کنار هم راه می رفتن و درحال صحبت بودن نگاه کردم. چه زود با هم صمیمی شدن!

آریو: ا... می گم آبجی به نظرت کدوم رو سوار شیم؟

- هیچ کدوم.

با این حرفم رهام با چشمایی که نشونه‌ی تعجب داشت نگاهم کرد.

- خطرناکن آریو. نمی‌خواه سوار شی.

- دوباره گیرات شروع شد؟!!

نمی‌دونم چرا بغضم گرفته بود. هر لحظه فکر می‌کردم می‌خوام ازدستش بدم. بار اولم نبود از فوت مامان و بابا همین‌جوری می‌شدم. از هر تفریحی منعش می‌کردم تا اتفاقی براش نیوفته.

رونیکا حالم رو فهمیده بود. کنارم آرام گفت:

- مایسا این دفعه رو کوتاه بیا! اون جوونه، پسره، دلش تفریح می‌خواد.

- نمی‌تونم!

آریو: این ترست باعث می‌شه منم ازت دور شم.

این جمله رو زمزمه کرد ولی شنیدم. همین جمله کافی بود تا دوباره بیشتر بغضم بگیره.

رهام: عیبی نداره! پس بریم بستنی بخوریم؟

رونیکا: آره! بستنی خیلی می‌چسبه؛ مخصوصا الان که داره هوا گرم می‌شه.

آریو حرف نمی‌زد. خیلی نگران بودم؛ مخصوصا با اون جمله‌ای که گفت.

رونیکا و رهام رفتن تا بستنی بگیرن که البته قصدشون بیشتر تنها گذاشتن من و آریو بود.

- داداشم!

آریو: ...

- جوابم رو ندی دلم می شکنه.

- دل منم شکست.

- خطرناکن به خدا آریو!

- نمی خوام! همه سوار می شن خطرناک نیست. اصلا این هیج! چرا دوستام می تونن پارتی برن خطرناک نیست؟! من برم همه ی اینا خطرناک می شن یا تو اصلا نمی ذاری ما یه فست فود از بیرون بخریم. چی فکر می کنی؟! مثلا توش می خوان سم بریزن؟! اونم فقط واسه ی ما!؟

- من فقط نمی خوام از دستت بدم!

می دونستم ناخواسته باعث اذیت کردنش می شم. همین روزا باید برم پیش روانشناس. این طوری حق زندگی کردنم از خودمون گرفتم.

ولی ان قدر حالم بد بود و بغضم رو قورت داده بودم که دیگه آریو هم فهمیده بود. بغلش کردم. نمی خواستم به نگاهای بقیه توجه کنم. اون همه ی داشته ی من بود؛ تنها کسی که من الان توی این دنیا داشتم.

رونیکا و رهام بهمون نزدیک شدن.

رونیکا: خواهر و برادر خوب باهم خلوت کردید! بستنی کاکائویی گرفتیم؛ همونی که عاشقشی. بیا عزیزم!

- مرسی فدات شم!

بستنیامون رو که خوردیم، یه ربع دیگم نشستیم اما چون هیچ کس حرفی واسه گفتن نداشت و شب خسته کننده‌ای رو داشتیم، تصمیم گرفتیم بریم.

دوباره سوار ماشین شدیم.

\*\*\*

چشمام رو باز کردم. با همون لباسام دیشب خوابیده بودم؛ به خاطر همین بدنم درد گرفته بود. لباسام رو عوض کردم و بعد از حمام رفتن، تصمیم گرفتم امروز واسه‌ی خودم و آریو غذا درست کنم. من که اصلا حوصله‌ی این جور کارا رو نداشتم ازم بعید بود. نمی‌دونم چرا یه حس خوبی داشتم! یه حسی که تا حالا نداشتم اما امروز حالم خوب بود. ورقه‌های لازانیا رو گذاشتم تو آبجوش و مشغول گوش دادن به آهنگ تیلور سويفت ( look what you made me do) شدم. امروز می‌خواستم بهترین باشم. شاید این راه به عوض کردن روحیه‌ی خودم و آریو کمک می‌کرد. من باید بتونم بهترین‌ها رو براش بسازم؛ به خاطر همین آماده شدم که به فروشگاه برم. از هرنوع خوراکی برداشتم، حتی میوه‌های بسته‌بندی شده. وقتی رسیدم خونه، ظرف لازانیا رو گذاشتم توی فر که دوباره گرم بشه و میوه‌ها و شکلاتا رو خیلی با دقت روی میز چیدم. می‌خواستم کیک هم بخرم اما خوب دیگه تا همین حد کافی بود. زنگ در که اومد در رو باز کردم.

آریو: وای! دارم می‌میرم از خستگی! WooW! چه بوی خوبی میاد!

- خواهر یکی یه دونه ت برات آشپزی کرده.

- نه با قلب من بازی نکن! این دروغه!

- نگاه کن حالا یه بارم من خواستم خوش حالش کنم ها! تازه کلی خوراکی خریدم.

به میزی که پر از میوه و خوراکی کرده بودم اشاره کردم. آریو هم به سمت میز رفت.

- آریو نمی خوری شون ها! اول غذا بخور. این همه زحمت کشیدم.

آریو: چشم! ولی خدایی ش مایسا تو چیزی نمی خوای؟ آخه عجیبه که تو این کارا رو کنی!

- نگاه کن! یه دقیقه نمی شه بهت رو داد! نخیرم بگیر غذات رو بخور، بعد یه فیلم توپ آماده کردم بریم باهم ببینیم.

- درست مثل همون روزا.

- درضمن امروز حرفی از اون روزا نمی زنیم.

- اوکی آبجی بزرگه!

- فقط یک سال ازت بزرگترم ها!

- بله بله! حرف شما درست!

لازانيا رو تیکه کردم. مشغول خوردن شدیم. باورم نمی شد خوشمزه شده باشه؛ چون

بار اولم بود که اصلا دست به وسایل خونه و آشپزی می زدم.

بعد از این که ناهار رو خوردیم، ظرفا رو از روی میز جمع کردم.

آریو: خب نوبت فیلمه دیگه.

- آره عزیزم!

گوشیم که داشت زنگ می خورد رو برداشتم.

رونیکا: سلوم تک خواهر من!

- سلام فدات بشم؛ خوبی؟
- هی! بدک نیستم! راستش مایسا قراره بریم شمال. بعد دیگه گفتیم تنها باشیم خوش نمی‌گذره. پایه‌ای بیای؟
- نمی‌دونم! یعنی خب چی بگم؟
- نه نیار دیگه! مامان و بابا نمی‌خوان بیان، کار دارن. فقط من و رهامیم. تنهایی هم که اصلا خوش نمی‌گذره. مامانم گفت با شما بریم حال تون عوض بشه. مسافرت خوبه واسه روحیه تون!
- نمی‌دونم! صبر کن پس به آریو بگم بینم کاری نداره.
- آریو: چی رو بگی؟
- آریو رونیکا می‌گه بریم شمال. تو برنامه‌ی خاصی نداری؟
- آریو: اوه! من که پایه‌م!
- رونیکا: چی شد؟ آریو چی گفت؟
- می‌گه اوکیه میایم.
- پس فردا آماده باشید.
- با ماشین خودمون بیایم دیگه!
- نه! رهام می‌گه دوتا ماشین نباشیم. چهار نفریم دیگه، با ماشین رهام می‌ریم.
- باشه!
- پس فردا ساعت هشت میایم جلو در خونه تون.

- باشه!

- فعلا بای.

- بای.

نمی‌دونم این سفر دیگه چی بود و اصلا چرا من قبول کردم که بریم. من آمادگی‌ش رو نداشتم اما آریو دلش می‌خواست بریم؛ پس چاره‌ای نداشتم جز رفتن. وسایلی رو که نیاز داشتیم آماده کردیم و خوابیدیم که فردا بتونیم زودتر بیدار بشیم.

\*\*\*

ساعت شش از خواب بیدار شدم. شکلات صبحونه و نون تست رو آماده کردم. بعد از این که صبحونه خوردیم، آماده شدیم. زنگ در خورد. رفتیم پایین. با رونیکا و رهام دست دادم. آریو جلو نشست و من و رونیکا هم کنارهم. رونیکا: می‌گم خوب شد اومدید؛ وگرنه اصلا خوش نمی‌گذشت!

- آره! ولی چرا ان قدر یه دفعه شد؟

رهام: راستش من تا آخر این ماه ایرانم. دوباره بر می‌گردم. دوست داشتم تا وقتی این جام بریم شمال.

- من فکر کردم دل‌تون بیشتر واسه شهر خودتون تهران تنگ شده.

رهام: خاطره‌های زیادی این جا دارم. بیشتر دلم می‌خواست پیام این جا.

دیگه حرفی نزدیم. سکوتی که بین مون بود رو فقط آهنگ می‌شکوند.

آهنگ علی یاسینی (اگه به من بود) رو که شنیدم بازم چشمام رو بستم. این آهنگ رو یه جور خاصی دوست داشتم. چشمام رو که باز کردم از آئینه دیدم رهامم داره

این آهنگ رو زمزمه می‌کنه. اصلا نمی‌دونم چرا گفت دوست داره شمال باشه. یه چیزی منطقی نیست! بی‌خیال این فکر شدم. ساعت دوازده بود. گشتم شده بود.

آریو: بریم غذا بخوریم.

رهام: نیم‌ساعت دیگه بریم. بعد بریم یه رستوران خوب.

نیم‌ساعت گذشت که ماشین از حرکت ایستاد. چشمم رو باز کردم.

رونیکا: خیلی خوش‌خوابی‌ها!

- تو ماشین خوابم می‌گیره.

تو باغ خیلی قشنگی نشسته بودیم. رستورانای این‌جا واقعا محیط‌شون خیلی فوق‌العاده بود!

وقتی گارسون غذاها رو آورد، با اشتها شروع به خوردن کردیم. حسابی گشتمون شده بود.

\*\*\*

رهام

بعد از این‌که غدامون رو تموم کردیم، از هایپرمارکتی که اون‌جا بود کلی خوراکی خریدیم و سوار ماشین شدیم.

تا این‌جا همه ساکت بودن اما این سکوت رو دوست نداشتم! دلم می‌خواست شلوغ‌تر از این باشیم. صدای آهنگ رو زیاد کردم و بسته‌های خوراکی رو به رونیکا و مایسا دادم.



رونیکا: وای چه خوش می‌گذره! خیلی خوبه!

مایسا: آره خیلی عالی!

داخل تونلا می‌شدیم و دخترا جیخ می‌زدن. منم دستم رو گذاشته بودم رو بوق و آریو هم درحال سوت زدن بود. حسابی خوش گذشت.

\*\*\*

مایسا

رسیدیم به ویلا. با این همه خوراکی‌ای که من خوردم حالم بد نشه خوبه!

ویلا بزرگی بود. از بیرون که نماش خیلی قشنگ بود. وقتی وارد ویلا شدیم، واقعا فوق‌العاده بود!

اتاقا رو تقسیم کردیم و وسایل مون رو گذاشتیم.

رهام: خب خانوما، غذا چی میل دارین؟

رونیکا: من هوس غذاهای شمالی کردم.

رهام: میرزا قاسمی چه طوره؟

وای نه! من به بادمجان حساسیت داشتم. خدا کنه که نگیرن!

آریو: اِ نه! مایسا نمی‌تونه بخوره.

بازم قربونش برم داداش خودم یه چیزی گفت، وگرنه من که اصلا نمی‌تونستم بگم؛ نمی‌دونم از خجالت یا هرچیز دیگه‌ای.

رهام: چرا؟

- حساسیت دارم.

- چه شکلی می‌شی؟

- فقط دور ل\*با\*م خیلی قرمز می‌شه.

نمی‌دونم چرا رهام لبخند زد. این چرا می‌خنده؟ خب من حساسیت دارم، مگه چیه؟!

بالاخره تصمیم گرفتیم که پیتزا سفارش بدیم.

رهام: فردا بریم بیرون دیگه؟

آریو: آره! الان که شبه. بذار فردا بریم ولی الان یه فیلمی ببینیم که حسابی می‌چسبه.

رونیکا: ایول! چندتا فیلم ترسناک خوب مدنظرمه. نظرتون؟

- من که پایه‌ام.

فیلم اسمش (...) بود. [اسم فیلم رو نمی‌گم که نرید ببینید.]

دوساعت گذشت که تموم شد. فیلم توپی بود!

رفتیم تا بخوابیم.

\*\*\*

با صدای بلندی از خواب بیدار شدم. قلبم محکم به سینه‌م می‌کوبید. خیلی ترسیده بودم. فوری از پله اومدم پایین تا رسیدم به طبقه‌ی پایین. بچه‌ها هم اون‌جا بودن.

آریو: چی بود؟

- نمی‌دونم! من که خیلی ترسیدم.

رونیکا: وای بچه‌ها یعنی چی بود؟

رهام: فیلم ترسناک دیدیم همگی توهم زدیم. بریم بخوابیم فردا کلی کار داریم.

- آره! احتمالا توهم زدیم.

رونیکا: چی دارید می‌گید؟! آه! ای بابا!

بی‌خیال شدیم و رفتیم بخوابیم. خیلی بد خوابم برد. بیشتر از ترس بود ولی بالاخره خوابیدم.

\*\*\*

صبح با تکونای دست رونیکا بیدار شدم.

رونیکا: خرس، بیدار شو!

- آه! رونیکا دوباره صبح شد.

رونیکا: نه شبه ولی خدا لامپ رو روشن کرده! پاشو بینیم می‌خوایم صبحونه بخوریم!

آخه کی ساعت هشت بیدار می‌شه؟! تازه وقتی اومده مسافرت. با غرغر بیدار شدم.

لباسام رو با تاپ و شلوارک ورزشیم عوض کردم. سر میز داشتن صبحونه می‌خوردن.

رونیکا: می‌خوای بری ورزش کنی؟

- آره دیگه!

- توروخدا این چند روز رو بی‌خیال شو! می‌خوایم بریم امروز بگردیم.

- نیم‌ساعته تمومه.

فوری رفتم حیاط ویلا. خیلی بزرگ و با صفا بود! جون می‌داد برای ورزش توپ اما واسه‌ی نیم‌ساعت وقت نداشتم.

\*\*\*

رهام

بعد از این‌که دوش گرفتم و لباسام رو با شلوار کتونیِ مشکی و تیشرت مشکی عوض کردم، رفتم پایین که همه حاضر بودن.

رونیکا: والا به خدا شما پسرا از ما بدترید! آخه یعنی چی داداش من؟! دوساعته داری آماده می‌شی. [بعد به دخترا بگین فس فس!]

داشت دوباره شروع به غرغر می‌کرد که از این کار متنفر بودم. دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم و به سمت در خروجی رفتم. تو ماشین که نشستیم، می‌دونستم رونیکا از این کار خوشش نمیاد. یه لبخند خوشگل دخترکش تحویلش دادم.

دلم لک زده واسه دریا! خاطرات همگی به ذهنم هجوم آوردن. فرمون رو محکم‌تر تو دستم گرفتم.

\*\*\*

ل\*\*ب ساحل، جدا از بقیه نشسته بودم. دلم می‌خواست به تموم این سالایی که رفته بودم تا فراموشش کنم، فکر کنم! من تونستم اما الان این خاطرات چیه که داره عذابم می‌ده؟

به دریا خیره شده بودم و تموم خاطرات جلو چشمام بود. قدمای کسی که داشت بهم نزدیک می شد رو حس کردم. آروم کنارم نشست.

مایسا: دریا رو دوست داری؟

- نه!

- ولی من دوستش دارم!

- ...

- می دونی؟! چون بزرگه دوستش دارم! چون همیشه با مامان و بابام این جا می اومدیم تابستونا و کلی خاطره های خوب دارم دوستش دارم.

خنده ی تلخی کردم و بلند شدم.

- پس به دوست داشتنت ادامه بده!

پیش رونیکا و آریو رفتم ولی مایسا هنوز اون جا بود .

\*\*\*

مایسا

وقتی دیدم رهام تو خودشه و جدا از ما نشسته، رفتم سمتش. نمی دونم چرا اما حس کردم که خاطره های قشنگی نداره، ولی خب اون که این جا رو دوست نداره پس چرا گفت که بیایم شمال؟

وقتی بهم گفت به دوست داشتنت ادامه بده و بعدشم پوزخند زد خیلی عصبانی شدم. پسرهای خودخواه مغرور دوست داشتنی! ها؟! من الان چی گفتم؟! بهش گفتم دوست داشتنی؟! وجدان جان برو توبه کن؛ به پسر مردم دیگه نگی دوست داشتنی.

من نبودم که وجدان بود!

با اخم رفتم پیش شون.

رونیکا: بچه‌ها می‌گم بریم بازار.

رهام: شما خانما هر جا باشید می‌خواید برید بازار.

نمی‌دونم چرا داشت امروز بد اخلاقی می‌کرد. دوتا دختر که از ما دورتر و ایساده بودن و بدجور تو نخمون بودن. خب معلومه دیگه به ما نگاه نمی‌کنن که! به این آقا دارن نگاه می‌کنن. نه شاید اصلا دارن به آریوی من نگاه می‌کنن. فداش بشم داداشم رو ولی اگه به داداش من نگاه کنن طرف حساب شون منم! سوار ماشین شدیم.

\*\*\*

رهام

رونیکا: داداش بیا تو هم یه چی بخر دیگه!

به حجمی از پاکتایی که دست شون بود نگاه کردم. دستای جفت شون پر از پاکتای رنگارنگ بود. دلم نیومد؛ چون به زور داشتن پاکتا رو می‌آوردن. از دست شون گرفتم. باهاشون هم قدم شدم. از این که جلوتر راه برم متنفرم!

هی! امروز روز خوبی واسه من نیست. تمام خاطره‌هاش جلو چشممه. شاید نباید می‌رفتم پیش دریا. من رو یاد اون می‌انداخت. چشم رو به هم فشار دادم. رو تخت خوابیده بودم. نمی‌دونم چرا امروز داره این جور می‌گذره! من که فراموشش کردم؛ پس این خاطرات لعنتی چی می‌کنن؟

رفتم از اتاق بیرون. رونیکا و مایسا گرم صحبت بودن. مایسا تاپ و شلوارک صورتی کم‌رنگ پوشیده بود.

رونیکا: !رهام تو هم این جایی؟

- چیزی شده؟

- نه! من می‌خوام برم بیرون.

- واسه چی؟

- یکی از دوستانم رو می‌خوام ببینم.

- باشه پس باهم برید.

مایسا: نه من نمی‌رم!

- چرا؟

رونیکا: می‌خوام با دوستم تنهایی حرف بزنم؛ آخه جلوی مایسا یه دفعه معذب می‌شه.

- آهان! خب باشه برو. راستی آریو کجاست؟

مایسا: نمی‌دونم! گفت می‌ره یه دوری بزنه.

- که این طور!

یک ساعت گذشته بود که رونیکا رفته بود. من و مایسا فقط تو ویلا بودیم. اونم که  
همش تو اتاقشه. منم جلوی تیوی نشسته بودم و کانال رو هی عوض می کردم.  
آهنگ «سردمه بی تو» از علیشمس رو پخش می کرد که گذاشتم همین باشه.  
غرق آهنگ بودم که یه دفعه با صدای جیغی که شنیدم برگشتم.  
مایسا: وایی! آخ جون! من عاشق این آهنگم! خیلی خوبه! وای علیشمس! ای جانم!  
پسر تو معرکه ای! حرف نداری! چه قدر خوبه!  
به نفس نفس افتاده بود.  
بهش نگاه کردم که یعنی دیگه بسه.  
آروم گفت:

- خب چیزه... من این رو خیلی دوست دارم!

بعدشم رفت از سالن بیرون. خندهم گرفته بود. بیش از اندازه شیطون بود! درست  
برعکس اون. اون یه دختر آروم بود ولی مایسا یه دختر شیطون.  
من اصلا چرا دارم این دوتا رو باهم مقایسه می کنم؟ اینا که به هم هیچ ربطی ندارن!

\*\*\*

مایسا



وای خیلی زشت شد! تو اتاق راه می‌رفتم و به کاری که چند دقیقه پیش کردم فکر می‌کردم. بی خیال اصلا! والا! انگار چی کار کردم.

الان یه ربعه از تشنگی رو به هلاکتیم اما خجالت می‌کشم برم بیرون.

بالاخره رفتم بیرون. از نرده‌ها خم شدم که سالن پایین رو ببینم. انگاری زیادی آویزون شده بودم. نزدیک بود بیفتم که دوتا دست دور کمرم حلقه شدن. خیلی ترسیده بودم. من رو کشوند عقب که چسبیدم بهش. نفساش به صورتم می‌خورد. آروم کنار گوشم گفتم:

- دنبال کی می‌گشتی؟

- هیچ‌کی.

- آهان! پس به خاطر همین بود که از نرده‌ها این طوری آویزون شده بودی!

نفساش که به گوشم می‌خورد قلقلکم می‌اومد. خودم رو ازش جدا کردم و روبه‌روش وایسادم.

- نه چیزه... من فقط تشنه‌م بود. همین!

تقریبا از پله‌ها دویدم. رفتم تو آشپزخونه. یه لیوان آب که خوردم هنوز تو شک بودم. نیم‌ساعت گذشته بود ولی جرات نمی‌کردم برم بالا تو اتاقم. می‌ترسیدم دوباره باهاش برخورد کنم.

هنوز تو آشپزخونه نشسته بودم که صدای زنگ اومد.

رونیکا: وای که آدم چه قدر بده جایی رو بلد نباشه!

- چرا؟

- آدرس رو داشتم ها! ولی خوب بلد نبودم که کجاست. هی دربه‌در دنبال آدرس بگرد!

- راستی اصلا می‌خواستی کی رو ببینی؟

- هیچ‌کی! یکی از دوستانم رو دیگه.

نمی‌دونم چرا این‌طور شده بودم، اما اگه الان همین چندساعت پیش بود تا از زیر زبونش نمی‌کشیدم اون کی بود ول کن قضیه نبودم.

\*\*\*

ساعت یازده هست. من هنوز تو اتاقم. حوصله‌م حسابی سررفته. انگار نه انگار که مسافرتیم!

از پله‌ها پایین رفتم. سالن تاریک بود.

دوباره برگشتم تو اتاقم. نیم‌ساعت نگذشته بود که رونیکا تو اتاق اومد.

رونیکا: میای بریم ساحل؟

- الان؟

- داداشم خواست بره گفتم تو هم اگه می‌خوای بیا باهم بریم.

- باشه.

\*\*\*

باز هم با فاصله از ما نشسته بود. منم نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم.

رونیکا: امروز خیلی کسل‌کننده بود!

- من به این روزای کسل کننده عادت دارم.

- امیدوارم روزی برسه که تموم بشه همه‌ی این روزایی که غمگینی!

- می‌دونستی تو بهترین دوست منی؟!

- تو هم همین‌طور!

سرم رو گذاشتم رو شونه‌ش و به دریا نگاه کردم. هوا خوب بود ولی دریا موجاش رو به

ساحل می‌کوبید. انگاری دریا هم ناراحت بود!

یک ساعت گذشت. برگشتیم خونه.

\*\*\*

ساعت سه و نیم بود که با صدای بلندی بیدار شدم. خیلی ترسیده بودم. این  
دومین شبی بود که ما این‌جا بودیم. هردوشب همین اتفاق افتاد. در باز شد که جیغ  
زدم.

آریو: منم، نترس! خوبی؟

مایسا: آ- آره! اون صدا چی بود؟

آریو: نمی‌دونم! منم ترسیدم!

صدای رونیکا و رهام می‌اومد. از اتاق بیرون رفتیم.

رونیکا: آخه این صدای چیه؟ من خیلی می‌ترسم!

رهام: الان می‌رم ببینم چه خبره.

\*\*\*

رهام

با صدای بدی از خواب بیدار شدم. رفتم تو سالن که همه بودن. نمی‌دونم این صدای چیه ولی دوشبه ما رو بی‌خواب کرده. باید دنبالش می‌گشتم!

رفتم تو حیاط ویلا؛ پر از درختای نارنج و پرتقال بود. حتما لابه‌لای درختا قایم شده. برق رو زدم و شروع کردم به گشتن لای درختا اما هیچی نبود. برگشتم سالن.

رونیکا: چی شد؟ چی بود؟

- هیچی نبود.

مایسا: آخه مگه می‌شه؟ نه اصلا خودم باید برم!

داشت می‌رفت که مچ دستش رو گرفتم.

مایسا: می‌خوام برم ببینم.

- گفتم که، چیزی نیست.

آریو: به نظرم اتاقا رو یکی کنیم؛ یعنی رونیکا تو اتاقا تو بخوابه و منم تو اتاقا رهام.

- آره! این‌طوری بهتره!

اتاقا رو یکی کردیم و من خوابیدم، اما بقیه رو نمی‌دونم.

\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم. ماهان بود. وای که چه قدر این پسر رو دوست داشتم! آدمی نبودم که با کسی زیاد دوست باشم اما ماهان یکی از دوستای

ایرانیم بود. تو یکی از سالها که برگشتم ایران تا خوانواده‌م رو ببینم، باهات برخورد کردم. یعنی اولش یه تصادف بود اما بعد دیگه باهم رفیق شدیم.

ماهان: چه عجب جواب دادی!

- سلام بر رفیق بی‌وفای خودم!

- باز من همین یه زنگ رو می‌زنم، می‌پرسم کجایی؟ خوبی؟ چه مرگته؟ عاشق شدی؟

در جوابش فقط خندیدم. آخه ماهان هر وقت زنگ می‌زنه دقیقا اول مکالمه‌ش همینه.

ماهان: نکنه عاشق شدی؟ آره، آره؟ ای شیطون! حالا بگو ببینم کیه؟ چند سال شه؟

- نه بابا عاشقی کجا بود! من یه بار عاشق شدم بس بود!

- اون اسمش عشق نبود.

- پس چی بود؟

- اشتباه.

\*\*\*

مایسا

امروز قرار بود بریم جنگل. بالاخره از این ویلا قراره بزنیم بیرون.

یه مانتوی کوتاه سفید که جلو باز بود و زیرش یه تیشرت که عکسای دره‌می داشت پوشیدم. شلوار یخی م رو با کتونی‌هایی که سفید بود و روش طرحای نامفهوم می داشت پوشیدم. شال هم نداشتم و یه کلاه خوشگل گذاشتم.

رفتم پایین که رهام وقتی من رو دید اخماش رو توهم کرد. وا! این چشه؟ دوباره جنی شد که! بی خیال رفتم سوار ماشین شدم. داشتم با یکی از دوستانم چت می‌کردم که تا سرم رو بلند کردم از تو آینه دیدم بازم اخماش توهمه.

گوشی رو گذاشتم کنار.

\*\*\*

داشتم قلیون می‌کشیدم که یه پسره از کنارم رد شد و شماره‌ش رو انداخت رو حصیر، ولی نمی‌دونم چه طور رهام دید. فوری به سمت شماره اومد و برداشت و رفت.

- رونیکا؟

رونیکا: هوم؟

- پسره اومد شماره‌ش رو بهم داد و رفت.

- وا! چه طور من ندیدم؟

- رو حصیر انداخت. داداشت دید. رفت برداشت. بعدشم رفت. می‌گم نکنه بره دعوا؟

- نترس! اگه رفت دعوا ما می‌شینیم تشویقش می‌کنیم.

وقتی برگشت از عصبانیتش کم شده بود.

آه! آخه یکی بگه تو چی کار داری؟! نمی شه انگار کوفتم نکنه! اصلا شماره داد که داد!  
اینم یه خری مثل همه! مگه من بر می داشتم؟

آریو و رهام مشغول حرف زدن بودن. رونیکا هم داشت با گوشی ش بازی می کرد و  
قلیون می کشید.

رفتم که این اطراف یه دوری بزنم ببینم چه شکلیه. اصلا بعد از چند وقت اومدیم  
مسافرت، همش اینا تو خودشونن. من که ان قدر داغونم اما الان حالم رو خوب کردم  
تا به همه مون خوش بگذره ولی اینا... .

همین طور که داشتم واسه خودم قدم می زدم یه دفعه یه نفر کنار گوشم گفت:

- خوبی خانوم خوشگله؟

اگر نمی گفت بهتر بود! با این لحنی که اون گفت یه دقیقه اگه خوشگلم بودم، به  
خوشگلی خودم شک کردم.

چیزی نگفتم و به رهام ادامه دادم.

- حالا خانوم شما این شماره ی من رو داشته باش، شاید کاری داشتی.

آخه یکی بگه من با تو باید چی کار داشته باشم!؟

رهام: شما می خوای این کارت رو بده به من، من شاید یه کارایی داشته باشم.

صداش که اومد نمی دونم چرا ترسیدم. پسره رو پرت کرد رو زمین.

- آقا به خدا من کاری نداشتم!

رهام: حالیت می کنم کاری داشتی یا نه!

- بسه رهام! خواهش می کنم بسه!

نگاهی بهم انداخت. چشمایی که بیش از حد ترس موج می‌زد. از دعوا بیزار بودم. همیشه می‌ترسیدم. شاید بیشترین چیزی که تو دنیا ازش می‌ترسیدم همین دعوا بود.

دستم رو گرفت. من رو با خودش تقریبا کشید. وسط راه دستم رو ول کرد.

رهام: از جات تکون نخور! من الان میام.

همون جا وایسادم. یعنی چرا رفت؟ همون پسری که شماره‌ش رو انداخت رو حصیر بهم نزدیک شد. یا خدا! توروخدا برو الان میاد! تو هم می‌زنه ها! اینا رو داشتم تو دلم می‌گفتم و با ترس به همون پسره نگاه می‌کردم.

- ای جانم! تویی خانومی!؟

- مزاحم نشید!

- مزاحم چیه خانوم؟ می‌خوام عشق بشم! ورژن جدید به عشق تون می‌گید مزاحم.

- آقا خواهش می‌کنم برید!

- ای جانم! چه خواهشی! نه بابا این حرفا چیه؟! هستیم در خدمت تون.

این حرف رو که زد، یقه‌ش از پشت کشیده شد. وای رهام!

رهام: تو چه سازمانی هستی؟

- چرا؟

- که می‌خوای خدمت‌رسانی کنی.

- ولم کن!



- پسره‌ی یابو! من نمی‌دم حتی تو خونه‌م رو تمیز کنی. اون وقت به فکر خدمت‌رسانی هستی؟!

- آخه تو کی این می‌شی؟ چی کارشی؟

- فضولشم و شما؟

- ولم کن! من کسی نیستم. ای خدا داف خوشگل نخواستیم! یکی از همین معمولیاش رو به ما عطا فرما!

بعدشم رهام دوباره پرتش کرد رو زمین.

دست به پرتابش خوب بود. یعنی چی هی پسرای مردم رو پرت می‌کنه؟!

دستم رو کشید و برد جایی که خیلی خلوت بود.

رهام: چرا این لباس مزخرف رو پوشیدی؟

با دادی که زد ان قدر عقب رفتم که چسبیدم به تنه‌ی درخت.

- نمی‌دونستم باید از شما نظر بخوام!

رهام: آره باید بخوای! مایسا باید بخوای!

با تعجب بهش نگاه کردم. یعنی چی آخه؟

از چهره‌ش معلوم بود کلافه‌ست. منم هیچی نگفتم. صبر کردم تا توضیح بده اما... .

آریو: کجا بودید شما دوتا؟

رونیکا: می‌دونید چه قدر نگران شدیم؟

رهام: گوشه‌ی من گم شده بود، داشتیم دنبالش می‌گشتیم.

پس اون موقع که رفت، گوشی ش رو گم کرده بود. فکر کنم تو همون دعوا افتاده بود.

غذا جوجه درست کردیم. خیلی خوش مزه شده بود!

\*\*\*

برگشتیم خونه. ساعت پنج بود.

بعد از این که دوش گرفتم به لباسایی که امروز پوشیده بودم نگاه کردم. آخه مگه

چشه؟

بی خیال شدم و رفتم تو آشپزخونه. یه لیوان آب پرتقال برداشتم و نشستم پای تی وی

که رونیکا هم اومد کنارم نشست. نمی دونم چرا این روزا همش تو خودش بود. چیزی

نگفتم.

\*\*\*

ساعت نه که شد، رهام گفت می ره ساحل و می خواد دریا رو نگاه کنه. ما هم باهاش

رفتیم. دوباره اون دورتر از ما نشست.

- چیزی شده رونیکا؟

رونیکا: نه! چه طور؟

- چندوقته خیلی تو خودتی.

- چیزی نیست. حل می شه.

دیگه بیشتر از این اصرار نکردم که بگه. شاید دلش نمی خواد که بگه. آره حتما

همینه!

\*\*\*

رسیدیم ویلا. دوباره رهام اعصابش به هم ریخت. نمی‌دونم چرا این‌جا میاد اعصابش به هم می‌ریزه. شام رو از بیرون ساندویچ خریدیم.

\*\*\*

رهام

امشب تصمیمم رو گرفته بودم؛ باید فراموشش می‌کردم! باید می‌تونستم تا فراموشش کنم! باید از فردا تغییر می‌کردم و زندگی دیگه‌ای رو واسه‌ی خودم درست می‌کردم! من خیلی سوختم. خیلی آتیش گرفتم. خیلی نابود شدم، اما فکر نکنم رزیتا هم راضی باشه.

\*\*\*

مایسا

درحال خوردن صبحونه بودم که رهام گفت:

- امروز می‌خوایم دست‌پخت شما دوتا وروجک رو بخوریم!

آریو: اوه‌اوه! داداش رهام مگه از جونت سیر شدی!؟

این چندروز ان‌قدر باهم صمیمی شده بودن که بهش می‌گفت داداش رهام.

- حالا چرا می‌خواید دست‌پخت ما رو بخورید؟

آریو: اتفاقا رهام، ان‌قدر دست‌پختش خوش‌مزه‌ست! واسه من یه لازانیا درست کرد،

خیلی خوب شده بود!

رونیکا: نه بابا!

رهام: مایسا هنرمنده!

با حالت خاصی که این جمله رو گفت نزدیک بود بزنم زیر خنده. آخه چه هنری؟! یه لازانیا بود دیگه.

صبحونه رو که خوردیم رهام گفت می‌ریم دریا شنا. چون نزدیک ویلای دوستش بود و یه جویرایی خصوصی بود، کسی نمی‌اومد. هرچی مایو برداشته بودم همه‌شون یه جاشون ایراد داشت. الان هم نمی‌شد مایو خرید. یکی شون که پوشیده‌تر بود رو زیر لباسم پوشیدم.

\*\*\*

رسیدیم به ویلا. دوستاش نبودن. ما هم رفتیم تو آب.

یه ذره که شنا کردیم، شروع کردیم به آب پاشیدن به هم‌دیگه. آخرین وقتی که دیدم، ن\*\*زدیکی بی‌اندازه‌م به رهام بود. به جهت مخالف شنا کردم. هنوزم صدای تپش قلبم رو می‌شنیدم.

\*\*\*

رهام

قلبم بی‌امون می‌زد. کلافه شده بودم. نمی‌دونم چرا ولی نمی‌تونستم حرکتی کنم! نمی‌دونم چه قدر همون جا بودم که فقط جای خالی‌ش رو دیدم. به سمت ساحل شنا کردم.

لباسامون رو پوشیدیم و به سمت ویلا رفتیم.

رونیکا: داداش اگه ناهار می‌خواید باید بگم که هیچی تو خونه نداریم ها!

- باشه! چی می‌خواید؟

- گوشت چرخ‌کرده و پیاز و یه بسته ماکارانی و قارچ.

نزدیک فروشگاه ننگه داشتیم و همه رو خریدم.

\*\*\*

مایسا

تا رفتیم خونه دوش گرفتم. بدنم پر از شن و ماسه بود. از دریا فقط از همین جاش بدم میاد که پر از شن و ماسه می‌شم.

رفتم تو آشپزخونه که دیدم رونیکا داره پیاز پوست می‌کنه و گریه می‌کنه. رهام و آریو هم دارن بهش می‌خندن. هر دو دقیقه یه بار با همون چشمای اشکی ش یه چشم‌غره می‌ره.

- خودت رو کشتی خواهر من! بده من پوست بکنم.

رونیکا: باشه! پس من چی کار کنم؟

آریو: یه پیاز دیگه بردار پوست بکن.

بعدشم با رهام خندیدن.

- خواهر من رو مسخره نکنید ها! خودتون بلد نیستین یه نیمرو درست کنید.

بی خیال شدیم و شروع کردیم به بقیه‌ی درست کردن ماکارانی. آریو و رهام هم هر دو دقیقه یه بار می‌اومدن تو آشپزخونه یه تیکه می‌انداختن و می‌رفتند.  
می‌خواستیم سس ماکارنی رو بریزیم تو ماکارانی که با یه مشت ماکارانی به هم چسبیده روبه‌رو شدم.

- رونیکا اینا چیه؟

رونیکا: ماکارانیه دیگه.

- این به هرچیزی می‌خوره جز ماکارانی.

- آره! نمی‌دونم چرا این طوری شد!

بی خیال شدم. می‌دونستم اگه بیشتر از این دست نگه دارم بیشتر مسخره‌بازی در میان. خیلی آروم از ویلا زدم بیرون و رفتم به اولین مغازه‌ای که نزدیک ویلا بود. همانند که نزدیک‌ترین مغازه هم چه قدر دور بود. کلا ویلا دورش هیچی نبود. یه بسته ماکارانی گرفتم. وقتی غذا رو آماده کردم، تو دیس کشیدم و بردم سر میز.

رونیکا: به‌به! ببینید چه ماکارانی‌ای پختم!

رهام: آفرین خواهر گلم! فکر نمی‌کردم ان قدر باهنر باشی!

ای خدا نگاهش کن! آخه بچه پرو تو این رو پختی!؟

ناهار تموم شد.

آریو: میاید بازی؟

رهام: چی؟

آریو: جرات و حقیقت؟

- وای نه! دوباره این بازی! من نمی‌دونم چرا این بازیه دست از سر ما بر نمی‌داره!  
شما که همه چیز ما رو فهمیدید. بی خیال دیگه!

آریو: نه دوباره بیا بازی.

به خاطر آریو قبول کردم. رو زمین نشستیم و بطری رو چرخوندیم.

به طرف آریو و رونیکا بود. رونیکا باید سوال می‌پرسید.

آریو: حقیقت.

رونیکا: چندتا دوست دختر داشتی؟

آریو: 6 تا.

رونیکا: خدا زیادشون کنه!

دوباره بطری رو چرخونیدم که به رونیکا و رهام افتاد.

رونیکا: حقیقت.

رهام: من نبودم چندبار رفتی سر وسایلم برای فضولی؟

رونیکا: اوه! هرروز می‌رفتم توشون کنجکاو می‌کردم.

رهام: که این طور!

با حرص داشت نگاهش می‌کرد. بطری رو چرخونیدم که افتاد به من و رهام.

- حقیقت.

رهام: عاشق شدی؟

- نه!

دوباره افتاد به ما دوتا ولی این دفعه من باید سوال می پرسیدم.

رهام: حقیقت.

- عاشق شدی؟

رهام: آره!

نمی دونم چرا، ولی قلبم شکست. اصلا نباید می پرسیدم! من که از رفتاراش فهمیده بودم.

- بچه‌ها ببخشید من باید برم به دوستم زنگ بزنم.

بعدشم رفتم تو اتاقم. دلم گرفت. اصلا چرا من اون سوال رو پرسیدم؟ اصلا عاشق بشه! آه! به من چه؟

سرم رو فرو کردم تو بالشتم. خیلی دلم گرفته بود.

\*\*\*

ساعت 6 شده بود ولی من از ظهر تا حالا حالم بد بود.

حتی وقتی که رونیکا گفت می‌خوان برن ساحل تا شب بمونن هم باهاشون نرفتم. دوست داشتم تنها باشم مثل همیشه!

\*\*\*

رهام



نمی‌دونم چرا این‌طور شد! یعنی واقعا مایسا سردرد داشت که نیومد؟ می‌دونستم بهونه‌ست ولی نمی‌دونم چرا ناراحت شد. از جوابی که دادم بهش؟ خب وقتی قبلا عاشق شدم باید بهش چی می‌گفتم؟ انگاری دروغ برایش شیرین‌تر بود.

بی‌خیال شدم و دوباره به دریا خیره شدم.

رزیتا می‌دونم گناهه، می‌دونم اشتباهه، می‌دونم تو ناراحت می‌شی ولی من عاشق شدم! عاشق یه دختر وروجک برعکس تو که مظلوم بودی.

رز می‌دونم ناراحت شدی از دستم ولی دست خودم نبود! همون‌طورکه به اشتباه عاشق تو شدم. نمی‌دونم باید چه کار کنم!

رونیکا: چرا دوباره تنها نشستی؟

- ...

- هنوز نتونستی فراموشش کنی؟

- فراموشش کردم.

- پس مشکل چیه؟

- مایسا.

- چی؟ مایسا چیزی ش شده؟

- نه؛ فقط حس می‌کنم عاشقش شدم!

- مگه می‌شه؟

- اون موقعی که رفتم یادمه یه دختر کوچولو بود ولی الان بزرگ شده.

- داداش امشب پاک خل شدی ها! توقع داشتی کوچیک می‌موند؟
- رونیکا هنوز از حسم مطمئن نیستم.
- پس که این‌طور! چیزیم بهش گفتم؟ اصلا تو که عاشقشی چرا جوابش رو امروز اون‌طوری دادی؟
- نمی‌خواستم بهش دروغ بگم، ولی از این بابت که الان ناراحته منم خیلی ناراحتم! خیلی... .

\*\*\*

مایسا

- نمی‌دونم کی خوابم برد.
- صبح که بیدار شدم روی تخت بودم. یعنی چی؟! من که این‌جا خوابم نبرده بود!
- بی‌خیال شدم و رفتم پایین برای صبحونه.
- آریو: چه عجب بیدار شدی! سردردت خوب شد؟
- آره! فقط دیشب... .
- آها! رهام تو اتاق گذاشتت.
- یعنی چی؟! رهام من رو گذاشت؟
- من نمی‌تونستم!
- رهام: ولی من می‌تونستم!

\*\*\*

رهام

گوشیم داشت زنگ می خورد اما من هنوز می خواستم صبحونه بخورم.

همون طور که برا خودم لقمه می گرفتم جواب دادم:

ارمیا: سلام بی معرفت!

- سلام؛ چه طوری رفیق جونی؟

- خوبیم خوبیم!

- خب چه خبرا؟

- والا خبرا که پیش شماست. سروصداها، شبا!

- چی؟

- می گم دیگه شبا سروصدا نمیا؟!

- یعنی چی؟ تو از کجا می دونی؟

- هی! می دونم دیگه!

فهمیدم کار خودش بوده. پسره‌ی مرض داره!

- دستم بهت برسه قشر بیکار جامعه! هرشب ساعت سه بلند می شدی می اومدی

ما رو می ترسوندی؟!

- خیلی حال می داد به خدا!

- گم شو، گم شو! اگه دستم بهت برسه!
- من بهت لطف می کردم نصف شب بیدارت می کردم که دزد نزنه به خونه تون.
- یه لطفی من بهت نشون بدم! دزد به خواب مون می زد نه به خونه مون.
- می خواستم بگم ما فردا میایم ویلاتون چتر بشیم.
- خداحافظی که کردیم تازه به عمق ماجرا پی بردم. من این خل و چل رو چه طوری تحمل کنم؟!
- گوشی رو که قطع کردم، با سه جفت چشمی که زل زده بودن بهم روبه رو شدم. لقمه م رو قورت دادم.
- رونیکا: کی بود؟
- ارمیا.
- چی می گفت؟
- بچه ها اون جریان سه نصف شب رو یادتونه؟
- دوباره با تعجب نگاهم کردن.
- همون که از ترس بیدار می شدیم.
- آریو: خب؟
- کار این دوستم بوده.
- آریو: چی؟ دوستای تو از دوستای منم خل ترن! دوستای من خیلی آدمای باحال تری ان!

- نمی‌دونم! اینم می‌گفت به پیشنهاد یکی از دوستاش این کار رو می‌کرده. آهان!  
راستی گفت فردا قراره بیان ویلا.

مایسا: این‌جا که شبیه خونه‌ی مجردی پسرا شده!

- پسرا خیلیم خونه مجردی شون تمیزه!

رونیکا: مایسا این داداش من خیلی تمیزه! نمی‌دونم این چرا پسر شد!

مایسا: خوبه که!

\*\*\*

مایسا

امروز قرار بود دوستای رهام بیان. ما هم خونه رو کلی تمیز کردیم. وقتی دوستاش رو دیدم که با خوش‌رویی و مسخره‌بازی به طرفم میان، ناخودآگاه باعث شد اخم کنم.

ارمیا: اوه! چه پرنسس زیبایی! بله دیگه! شمال و عشق و حال و دیگه چی از این بهتر؟! نه رهام؟!

رهام: بذار بررسی بعد چرت و پرت گفتنات رو شروع کن.

وقتی دایان رو دیدم اصلا باورم نشد. یعنی اون این‌جا چی کار می‌کنه؟ باهم دوستن؟

دایان رفیق شفیق آریو هستش. از بچگی باهم بزرگ شدن.

آریو: دایان تویی؟

دایان: نه روحمه! تازگیا همش به‌جای خودم میاد.

آریو: تو کجا این جا کجا؟!!

دایان: دیگه گفتم خوش حالت کنم دیگه.

ارمیا: خالی می بنده! اصلا نمی دونست شما این جایید. ما فکر کردیم فقط رهام اومده.

یه دختر و پسر دیگه هم اومدن.

رهام: ماشاالله...! دنباله دارید. آقا کسی نیست دیگه؟! می خوام در رو ببندم.

ارمیا: تا فهمیدم این جایی یه وانت گرفتم و بچه ها رو انداختم پشتش، اومدیم این جا که یه وقت احساس تنهایی نکنی!

رهام: نترس! من احساس تنهایی نمی کنم.

- منت سرت گذاشتیم که قدم مبارکمون رو تو ویلات گذاشتیم!

- خیلی رو داری!

- استاد مایی جناب!

همین جوری داشتن باهم بحث می کردن. آریو و دایانم داشتن باهم حرف می زدن. این دختر و پسری که همراهشون بودن، اسم دختره نگار بود و اسم پسره نریمان. خواهر و برادر بودن و دوست مشترک دایان و آریو.

دختره همونی بود که آریو با من درموردش حرف زده بود. دختر مظلومی به نظر می رسید. همون جوری همه مشغول حرف زدن بودن که آریو اشاره کرد برو. یعنی چی؟ کجا برم؟ وقتی این حالت رو به خودش می گیره که به نظر من خیلی

مسخره‌ست و همه می‌فهمن، یعنی برو تو اتاق یا آشپزخونه کارت دارم. منم رفتم  
آشپزخونه که پشت سرم اومد.

- چی می‌گی تو؟ این اداها چیه میای تو جمع؟!

آریو: دوساعته دارم می‌گم بیا آشپزخونه.

- چه قدرم که واضح گفتی!

- آجی دختره رو دیدی؟ همین رو می‌گفتم ها!

- آره فهمیدم!

- خب برو بهش بگو.

- آریو می‌خوای باهاش رل بزنی، نمی‌خوای که باهاش نامزد کنی! من برم بهش بگم؟!

\*\*\*

رهام

نمی‌دونم چرا آریو با کلی کارای عجیب رفت تو آشپزخونه. فکر کنم با مایسا کار  
داشت. رفتم تو آشپزخونه که شربت رو بیارم، دیدم دارن باهم بحث می‌کنن.

- اتفاقی افتاده؟

مایسا: نه چیزی نشده! الان میایم.

باهم رفتیم تو سالن.

ارمیا: خب حرفامون رو زدیم، تموم شد.

- مگه باید کار دیگه‌ای می‌کردیم؟

- آره! برو یه قابلمه بیار یه ذره بزیم برقصیم.

- کی می‌خوای از این خل‌بازیات دست برداری؟!

- هروقت تو از اون خل‌بازیات دست برداشتی.

به دنباله‌ش چشمک زد. فهمیدم کی رو می‌گه؛ ماجرا سر رزیتا بود که من به تمام

معنا نمی‌تونستم خودم رو اون روزا کنترل کنم و هرکاری ازم سر می‌زد.

بی‌خیال فکر کردن به اون روزا شدم. من قرار بود همه‌چیز رو فراموش کنم.

ارمیا: خب چه کنیم؟ من که حوصله‌م حسابی سر رفته.

مایسا: والیبال خوبه؟

دایان: حریف ندارم تو والیبال. پایه‌م ناجور!

\*\*\*

مایسا

من تو تیم نریمان و رونیکا و ارمیا بودم.

رهام و آریو و نگار و دایان هم یه تیم شدن.

والیبال خیلی بازی می‌کردم البته تا قبل از فوت مامان و بابام.

بازی شروع شد. آریو خیره شده بود به نگار و نگار هم سرش رو انداخته بود زیر. بابا

بازیه‌ها! خودتون رو جمع کنید!



رهام و دایان خیلی با مهارت بازی می‌کردن که باعث شد برنده بشن.

ارمیا: ناهار چی دارید؟

رهام: کوفت!

- پس خودتون بخورید. اگه می‌شه واسه ما کباب سفارش بدید.

- بچه پرو!

- استاد مایید!

رهام از بیرون ناهار گرفت و خوردیم. روز خیلی خوبی بود. خیلی خوش گذشت.

ساعت شش بود که رفتن ولی قرار شد فردا دوباره بیان.

\*\*\*

همگی روی کاناپه نشسته بودیم و به مستندی که از تی‌وی پخش می‌شد نگاه می‌کردیم. در واقع فقط نگاه می‌کردیم ولی حواس همه‌مون به امروز که خیلی خوش گذشت بود.

واسه‌ی شام سیب زمینی سرخ کردم. [آخه سیب زمینی هم شد غذا!]

\*\*\*

رهام

تصمیمم رو گرفتم. امروز می‌گم. تا الان براساس احساس پیش رفتم. بسه دیگه! باید منطقی باشم. الان 27 سالمه. به سنی رسیدم که دیگه باید منطقم بر احساسم غلبه

کنه. با این فکر از تخت خواب بلند شدم. تیشرت لیمویی رنگم رو با شلوار کتون سفیدم پوشیدم. محشر بود. رفتم پایین.

رونیکا: اوه اوه! چه خبره خوشتیپ!؟

آریو: تا دیروز با تاپ و شلوارک می گشتی. الان این مدلی شدی یه مدل غریبه. برو ببین این دل من از اولم بات بود غریبه.

- دیوونه!

رونیکا: مطمئنم یکی رو ل\*\*ب ساحل تور کردی.

مایسا: وقتی هر شب برید ساحل همین می شه دیگه!

نمی دونم چرا این جمله ش رو ان قدر با حرص گفت.

آریو: منم از امشب باهات میام. حوری و فرشته که گیر نیامد، شاید یه پری دریایی نصیب مون بشه.

- ای بابا! من اصلا می رم لباسم رو عوض کنم.

رونیکا: بشین ببینم! یه امروز هم خوشتیپ کردی خودت رو. مگه می ذارم بری!؟

یه جوری می گه انگار من همیشه با گونی می گشتم.

رونیکا: راستی داداشی! من و آریو بعد صبحونه می ریم بیرون.

آریو: !! کجا؟

رونیکا: چیزه خب... خرید، خونه.

مایسا: چی می گی رونیکا!؟ این خونه از بس که خریدیم و ریختیم توش پر شد.

رونیکا: اصلا من و آریو می‌خوایم امروز رو باهم خلوت کنیم.

- خلوت؟

رونیکا: چه گیری دادید اول صبح‌ها! آریو تا نیم‌ساعت دیگه حاضر شو.

آریو: باشه رانی جونم!

رونیکا: می‌زنم تو سرت‌ها! صدبار گفتم اسم من رو این مدلی صدا نکن.

می‌دونستم رونیکا می‌خواد ما رو تنها بذاره. خب اینم یه فرصت خوب!

روی مبل نشسته بودم و به تی‌وی نگاه می‌کردم ولی در واقع همه‌ی فکرم پیش مایسا

بود. چند دقیقه گذشت که از آشپزخونه بیرون اومدم. داشت می‌رفت طرف پله‌ها که

بره تو اتاقش.

- مایسا خانوم؟

برگشت طرفم.

مایسا: جانم؟

- میشه یه دقیقه باهم حرف بزنیم؟

\*\*\*

مایسا

با تعجب بهش نگاه کردم. یعنی چی می‌خواد بگه؟

رهام: راستش می‌خوام بگم که... .

- چیزی شده؟
- چیزی که خب... نمی دونم! شایدم شده.
- می شه واضح تر صحبت کنید!؟
- با من ازدواج می کنی؟
- چی؟! من گفتم واضح، نگفتم ان قدر واضح. یعنی چی آخه؟! همیشه فکر می کردم کسی که دوستش دارم با هزارتا سورپرایز بهم پیشنهاد ازدواج می ده.
- چی می گم من؟! کسی که دوستش دارم!؟
- خب نمی شه انکار کرد. قلبم بهش یه حس خاصی داره. خب اینم یه سورپرایزه دیگه.
- رهام: به نظر من شما بهترین گزینه برا من هستید.
- من واقعا نمی دونم و حرفی برای گفتن ندارم.
- دوساعت فکر کنید و جواب من رو بدید.
- دوساعت!؟
- زیاده؟ خب یک ساعت یا اصلا نیم ساعت.
- چی می گه این؟! شک ندارم پنج ماهه به دنیا اومده. همون دوساعتم ازم گرفت.
- نه همون دوساعت خوبه!
- رفتم تو اتاقم. خیلی هیجان داشتم. دستم رو گذاشتم رو قلبم. داشت محکم به قفسه‌ی سینه‌م می کوبید.

نمی‌دونم باید چی کار کنم! آخه تو دوساعت من چه فکری بکنم؟

نشستم روی تختم. همه‌ی کارایی که کرده بود، جلو چشمم اومد. تصویرش باعث می‌شد لبخندی که از رو لبم خیلی وقته رفته بود برگرده. من دوستش داشتم! نمی‌دونم از کی این حس برگشته ولی بی‌شک من دوستش داشتم. همه برای رسیدن به کسی که دوستش دارن کلی دردسر می‌کشن ولی من الان می‌تونم بگم بله و بعدشم اون همیشه کنارم بمونه.

گذاشتم دوساعت بگذره. یه ربع دیگه صبر کردم که اومد جلو در اتاق و بدون این که در بزنه اومد تو اتاق.

رهام: جوابت چی شد عزیزم؟

- اوم! خب چیزه... .

- قبوله؟

- بله!

همین که بله رو گفتم کشیده شدم تو بغلش. دوباره قلبم شروع به تند تپیدن کرد. این روزا عجیب قلبم بی‌جنبه شده.

با صدای رونیکا که داشت از پایین صدامون می‌کرد، از بغلش اومدم بیرون. خیلی سخت بود ولی بهتر بود خود رهام به بقیه بگه.

رونیکا: سلام!

- این چه سر و وضعیه؟

صورتش زخمی بود؛ انگار که زمین خورده باشه.

رهام: چی شده آبجی؟

رونیکا: هیچی.

- آریو چش شده این؟

آریو: من نمی دونم.

- یعنی چی آخه؟!

رونیکا: افتادم زمین.

به زخماش می خورد خورده باشه زمین اما نمی دونم چرا نمی تونستم باور کنم.

آریو: آره! از این پله ها خورد زمین.

رهام: خوبی الان؟

رونیکا: اوهوم! من سرم درد می کنه. یه ذره برم استراحت کنم.

رهام: آماده شو ببرمت دکتر.

رونیکا: نه!

رهام: همین که گفتم!

\*\*\*

خیلی نگرانم! هرچی از آریو می پرسم چی شده، جوابش فقط اینه که خورده زمین.

ساعت چهار شده بود. خیلی نگران بودم که صدای زنگ در اومد. در رو باز کردم.

پریدم بغل رونیکا.

رونیکا: چته؟! وای مایسا خفهم کردی! دستم شکسته، نکن باوا!

نگاهش کردم که دیدم دستش رو بسته.

رهام: تا پنج‌روز دیگه می‌تونه باز کنه. نشکسته. خانوم داره خودش رو لوس می‌کنه.

رونیکا: پس چی؟! فکر کرده بودید واسه من سوپ درست کنید؟

رهام: بشین بینیم! می‌خوای چشمات رو باز کن نخوری زمین.

رونیکا: مرسی واقعا داداش!

رهام: وظیفه‌ست!

- خودم برات سوپ درست می‌کنم عزیزم.

رونیکا: نه سوپ نمی‌خوام!

آریو: من یه رستوران خوب سراغ دارم. بریم اون‌جا. به دایان و نگار هم می‌گم بیان.

رهام: منم به ارمیا می‌گم بیاد.

- فقط نریمان اضافه‌ست. منم پس به نریمان می‌گم بیاد.

رهام: لازم نکرده! خودم بهش می‌گم.

آریو: آه! بازم این نریمان میاد مزاحم من و عشقم می‌شه.

رهام: نترس! ما نمی‌ذاریم.

امروز اولین‌روزی بود که بهم گفته بود دوستم داره و قرار بود باهم بریم بیرون؛ البته

تنها که نه، با یه لشکر دنبال خودمون.

مانتوی گلبهی کوتاهم که خیلی دوسش داشتم رو با شلوار کتون سفید پوشیدم. فک  
نکنم رهام لباساش رو عوض کنه. می خواستم باهاش ست باشم ولی اگه مانتومم  
رنگ تیشترش می پوشیدم خیلی ضایع بود و می فهمید.

\*\*\*

رهام

رستوران خیلی قشنگی بود! علاوه براین که محیطش باز بود.

همه مون کباب سفارش دادیم. علاقه ی زیادی به خوردن غذاهای محلی نداشتیم.  
نمی دونیم چرا، اما هیچ غذای محلی رو دوست نداشتیم. شایدم چون امتحان نکردیم  
دوست نداریم.

تو همه ی مدتی که داشتیم غذا می خوردیم، این نریمان رو مخ من بود. ارمیا هم که با  
شوخی های بی مزه اش بیشتر رو نروم می رفت. دست مایسا رو گرفتم.

- ما می ریم باهم قدم بزنیم.

با تعجب بهمون نگاه کردن ولی برام مهم نبود؛ ما که قرار بود باهم ازدواج کنیم دیگه.

مایسا: این چه کاری بود کردی!؟

- مگه قبول نکردی؟

- ...

- پس باید تا آخرش باشی.



محیط خیلی قشنگی بود! گوشیم رو در آوردم و چندتا عکس گرفتم. نمی دونم چرا سعی می کرد با بیشترین فاصله از من باشه؛ با این که دستش رو گرفتم.

نمی دونم چرا شبیه کسی نیست! این حالت هاش برام عجیبه.

بیشتر به خودم نزدیکش کردم.

- می دونی خیلی خوبی؟! -

مایسا: تو بیشتر آقایی!

بیشتر به خودم فشارش دادم.

- وروجک!

مایسا: بهتره بریم دیگه. الان بقیه نگران مون می شن.

به نریمان که بهمون نزدیک می شد نگاه کردم. اخمام دوباره توهم رفت.

نریمان: این جایید؟

- بله! شما چرا اومدی؟

نریمان: هیچی! همین طوری.

نگاهش خیره شده بود به مایسا.

دست مایسا رو محکم تر گرفتم و رفتیم سمت بقیه.

رونیکا: خب بچه ها! بریم سینما دیگه؟

مایسا: آره! اتفاقا منم خیلی دلم می خواد.

- نه! ما نماییم.

مایسا: چرا؟ خب بریم!

نمی‌دونم چرا، ولی همه‌چی دست به دست هم داده بود که من امروز دوباره اخلاقم بد بشه. نگاه‌های نریمان واقعا رو اعصابم بود. نمی‌تونستم کاری کنم و بیشتر از همه کلافه بودم.

\*\*\*

مایسا

نمی‌دونم چرا ان قدر رهام عصبانی بود! بیشتر بهش می‌خورد کلافه باشه. دوست داشتم برم سینما. از بس که تو ویلا مونده بودیم خسته شدم.

\*\*\*

رو صندلی‌ای که کنار رونیکا بود نشسته بودم. رهام ازم دورتر نشسته بود. فکر کنم ازم ناراحته. خب من چی کار می‌تونم بکنم؟! آه! کاش اصلا نمی‌اومدم! سینما هم کوفتم شد.

\*\*\*

شبای ویلا همیشه واسه‌م خسته‌کننده‌ست. [نه توروخدا! می‌خوای برات شاد باشه  
قرم بده!]

\*\*\*

رهام

امشب هم دلم هوس دریا رو کرده بود، اما باید بی خیال می شدم. رفتن به اون جا هم  
خ\*\*یا\*نت محسوب می شه، ولی دلم طاقت نیورد. سوییچ رو برداشتم و از خونه رفتم  
بیرون.

دوباره نشستم روی ماسه های ساحل. امشب حتی یه ستاره هم تو آسمون نبود.

- دلم برات تنگ شده! می دونم خیانتت ولی دلم بدون تو نمی تونه. نمی گم دوسش  
ندارم، چرا دوسش دارم! بهش تو این چندروز وابسته شدم، ولی عذاب دارم؛ از این که  
ازم ناراحتی رز. دلم می خواست پیشم بودی!

کاش عاشقت نمی شدم تا زنده می موندی!

قطره های بارون می ریخت رو صورتم. خیس خالی شده بودم ولی بازم می خواستم  
بمونم.

آهنگ "ریجکت" وانتونز رو گذاشتم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود، فقط می دونم بارون دیگه نمی اومد.

\*\*\*

برگشتم ویلا. اولین چیزی که دیدم رونیکا پریشون بود.

رونیکا: کجا بودی؟

- دریا.

- دریا؟! یعنی چی رهام!؟

- ...

- نتونستی فراموشش کنی نه؟

- ...

از کنارم گذشت. روی کاناپه نشستم و سرم رو با دستام گرفتم. نتونستم؟ نه فقط عذاب وجدانه، فقط همینه.

\*\*\*

صبح که بیدار شدم با همون لباسا بودم.

حواسم نبود که دیشب لباسام خیس بود؛ به خاطر همین بدنم حساسی درد می‌کرد.

لباسام رو عوض کردم و دوش گرفتم. حوصله‌ی صبحونه خوردنم نداشتم.

مگه من نیومده بودم شمال تا با عشقم حرف بزنم؟! خب پس چرا داره این طوری

می‌شه؟

\*\*\*

مایسا

فکر نمی‌کردم وابستگی ان قدر قشنگ باشه. یه روز بهم گفت عاشقمه، ولی به اندازه‌ی همه‌ی سال‌های زندگیم عاشقش شدم. با لبخندی که به خاطر عشقم اومده بود رو ل\*با\*م از خواب بیدار شدم. دیشب ان قدر خسته بودم و با قاب عکس مامان و بابا حرف زدم که خوابم برد. دیشب ان قدر بهشون گفتم خوش‌بخت شدم که فکر کنم مامانی و بابایی دیگه خیال‌شون ازم راحت شده باشه.

بهترین لباسم رو پوشیدم. دیگه مثل هرروز صبح با لباسای خونگیم نرفتم.

رفتم سر میز صبحونه. رهام نبود؛ فکر کنم هنوز خوابه. آخی! فداش بشم!

- رهام هنوز خوابه؟

آریو: آره آبجی خانوم! فکر کنم خوابه.

- خب الان زیاد بخوابه ضعف می کنه که! من برم براش صبحونه ببرم.

رونیکا: نه... چیزه... .

- چیه؟

رونیکا: اگه بیدارش کنی عصبی می شه. رو خوابش حساسه.

\*\*\*

رهام

سوییچ رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون. باید سر قولم بمونم!

من بهش قول داده بودم تا فراموشش نکنم.

تو ساحل قدم می زدم و به خاطرات مون فکر می کردم.

«رزیتا: رهام اگه من بمیرم چی کار می کنی؟»

- دیگه این حرف رو نزن!

- گریه می کنی؟

- ...

- !! بگو دیگه!

- بس می کنی عزیزم؟

- اصلا قهرم باهات!

- نباشی منم نیستم!»

به تک تک خاطره هامون فکر می کردم. ساعت 4 ظهر بود. دلم نمی خواست با ماشین برم. ان قدر توی شهر گشتم که شب شد. از صبح هیچی نخورده بودم. ساندویچ گرفتم و دوباره رفتم دریا.

نمی دونم از صبح چندبار بهم زنگ زدن. گوشیم رو خاموش کرده بودم. ساعت یک-یک و نیم بود که رفتم خونه.

\*\*\*

انگار تنها کسی که نگرانم بود رونیکا بود.

- سلام!

رونیکا: کجا بودی؟

- دریا، ساحل.

- داری چی کار می کنی؟!

- زندگی.

- ! چه خوب شد گفتی! فهمیدیم زندگی یعنی چی. می دونی مایسا چه قدر نگران بود؟!

- نگران بود؟!

- آره! از نگرانی سردرد و معده درد گرفت. الانم با قرص خوابید.

- واقعا این بود نگرانش؟! اگه رز بود بیدار می‌موند.

- انقدر باهم مقایسه‌شون نکن! الان نیست، مرده. چه بخوای، چه نخوای. الان به

مایسا گفتی دوسش داری. می‌خوای پاپس بکشی؟

- نمی‌خوام! اصلا اشتباه کردم نمی‌خوام!

فرصت دیگه‌ای بهش ندادم و از کنارش گذشتم. نمی‌دونم چه طور خوابم برد.

\*\*\*

با نوازشای یکی بیدار شدم. مایسا رو کنارم دیدم. ناخودآگاه اخمام رفت توهم. به

چهره‌ی معصومش خیره شدم. ببخشید اما باید انقدر باهات بد باشم تا همون یه

روز اعترافم یادت بره. من نمی‌خواستم به عشقم خ\*\*یا\*نت کنم! ببخشید مایسا!

ببخشید! با احم دستش رو پس زدم.

- خوشم نمیاد بدون اجازه بیای تو اتاقم!

مایسا: باشه!

از اتاق بیرون رفت. چشمش بارونی بود. امروزم مثل روز قبل گذشت. بازم کنار دریا و

رونیکا فقط یه پی‌ام داد که می‌ریم بازار.

داشتم می‌رفتم خونه که لیدا رو دیدم. باورم نمی‌شد! این‌جا چی کار می‌کرد؟

- لیدا؟

لیدا: رهام تویی؟! سلام؛ خوبی؟

- آره! خیلی وقت بود ندیده بودمت.

- آره! درست از اون ماجرا شنیده بودم از ایران رفتی!

- آره!

- ازدواج کردی؟

- مگه می‌تونستم؟!

- می‌دونستم تو با بقیه فرق داری! سر قولت هستی.

- اگه نبودم این‌جا چی کار می‌کردم؟

لیدا دخترخاله‌ی رز بود. خیلی باهم صمیمی بودن. از همه‌چیزی که بین من و رز بود تقریبا خبر داشت. شماره‌م رو بهش دادم و قرار شد یه روز باهم حسابی گپ بزنیم. شباهت عجیبی به رز داشت؛ مخصوصا چشماش.

\*\*\*

شب شده بود که برگشتم خونه. هنوز یه هفته هم نبود اومده بودیم ولی کلی ماجرا اتفاق افتاده بود. از این‌که لیدا رو پیدا کرده بودم خوشحال بودم. نمی‌دونم چرا من رو انقدر یاد رز می‌انداخت!

مشغول شام خوردن بودن که با دیدنم سلام کردند.

آریو: داداش بیا شامت رو بخور.

- باشه! لباسام رو عوض کنم میام الان.

لباسام رو عوض کردم و رفتم سر میز اما مایسا نبود. حتما غذاش رو تموم کرده بود. چشمم افتاد به ظرف غذاش که دست نخورده باقی مونده بود. می‌دونم داره اذیت می‌شه اما نمی‌خوام بیشتر از این بهم وابسته بشه؛ وقتی من از احساسم مطمئن نیستم، وقتی هنوز نتونستم رزم رو فراموش کنم.



غذام رو که خوردم، رفتم اتاق که آریو اومد تو اتاقم.

- چیزی شده؟

آریو: نه! همین طوری گفتم پیام پیشت.

فکر کنم می خواست درمورد موضوعی که بین من و مایسا بود صحبت کنه. من

موندم چرا با یه روز بودن با کسی باید ان قدر جواب پس بدم؟!

- ببین آریو! من می دونم می خوامی راجع به چی حرف بزنی، اما نمی تونی بگی.

نمی دونم چرا ولی بذار خودم برات بگم.

- من به خاطر مایسا نیومدم.

- پس به خاطر چی؟

- به خاطر خودم! می دونی؟! من با دیدنش تو این حال، خیلی حالم خراب می شه.

- مگه چشمه؟

- یعنی تو نمی بینیش؟!

- نمی خوام وابسته بشه.

- رهام نمی خوام هیچی ازت بشنوم و نمی خوام دربارهی خیلی چیزا بهت بگم، ولی

بدون مایسا و من تو زندگی مون ان قدر غصه خوردیم و درد و رنج رو تحمل کردیم که

الان تا یکی بهمون محبت کنه وابسته ش می شیم.

- یعنی چی؟

- من نمی تونم چیز زیادی بهت بگم ولی اگه واقعا دوستش نداری دیگه بهش محبت

نکن. ازت دل می کنه. نترس!

\*\*\*

رونیکا: بچه‌ها بیدار شوید. امروز قراره ارمیا با دوستاش بیان ویلا. بیدار شوید! این همه‌کار داریم. اینا رو کی ریخته این‌جا؟ آه!

- دوباره غرغر کردنات شروع شد آبجی کوچیکه!

- بیا کمک کلی کار داریم!

- کی میان؟

- ساعت هفت-هشت میان.

آریو: آه! بذار بخوابیم رانی! چرا انقدر جیغ جیغ می‌کنی اول صبحی؟

رونیکا صدلش رو برداشت تا بزنه به آریو که نخورد بهش.

آریو: دمپایی ابریت رو جمع کن باو!

رونیکا: بی شعور! می‌کشمت من تو یکی رو!

دنبالش می‌دوید و می‌خواست بهش برسه. منم به حرص خوردنش می‌خندیدم که مایسا اومد پایین. نمی‌دونم چرا یه دفعه خندهم کلا رفت.

مایسا: صبح بخیر!

رونیکا: سلام؛ صبح بخیر خانم‌خانما! یه وقت نیای کمک‌ها! شما برو تو همون اتاق کپک بزن.

مایسا: مگه چی شده؟

رونیکا: مهمون داریم.

مایسا: نریمان اینا دیگه؟ آخه ما به جز اونا درحال حاضر هیچ مهمونی نمی‌تونیم داشته باشیم.

نمی‌دونم چرا وقتی گفت نریمان حرصم گرفت. انگار فقط اون می‌خواد بیاد. به خاطر همین با اخم نگاهش کردم.

\*\*\*

مایسا

توروخدا نگاه کن! دوباره صبح شد. انگار سگ گازش گرفته. همش بهم اخم می‌کنه. یه چیزیم طلبکاره ازم. یه چشم غره بهش رفتم و مشغول خوردن صبحونه‌م شدم. با حرص داشتم صبحونه می‌خوردم و تو دلم کلی غر می‌زدم.

«بچه پرو به من اخم می‌کنی؟! حالا خوبه جناب عالی من رو بازیچه کردی! آه! اصلا بی‌خیال! اشتها کور شد.»

رونیکا: بچه‌ها می‌گم غذا رو چی کار کنیم؟

رهام: از بیرون بگیریم.

آریو: نه بابا زشته! دوتا دخترید، خودتون درست کنید.

- ما که باهاشون تعارف نداریم. چرا ان‌قدر هولید شماها؟ از بیرون بگیریم غذا رو بهتره.

رهام: نه! خودتون درست می‌کنید. زشته از بیرون بگیریم! من و آریو هم می‌ریم یه ذره خوراکی می‌خریم. هرچیزی هم که لازمه برا غذا بنویسید تا بخریم.

رونیکا: می‌گم چی درست کنیم؟

رهام: من خیلی هوس قرمه‌سبزی کردم.

زیر ل\*\*ب گفتم کوفت بخوری قرمه‌سبزی رو! الان من از کجا برات درست کنم آخه؟!

رونیکا: آره درست می‌کنیم. کاری نداره که!

یه نگاه به رونیکا انداختم که یعنی خفه شو. آخه تو که یه ماکارانی ساده رو نتونستی

درست کنی برا من می‌خوای قرمه‌سبزی درست کنی اوسکل؟!

- نه! من لازانیا درست می‌کنم.

رهام: هی، بدک نیست اینم! پس ما وسایلش رو می‌خریم.

بدک نیست؟! بدک نیست؟! صورتم از عصبانیت قرمز شده بود. فهمید که

این طوری خندید. آخه چرا داره می‌ره رو نروم؟ می‌گه بدک نیست. یکی بگه تو

نیمروت رو سفارش می‌دی برات از بیرون بیارن، اون وقت به لازانیای من می‌گی بدک

نیست؟! دارم برات!

\*\*\*

از صبح تا حالا دور از جون کوزت داریم خونه رو تمیز می‌کنیم. این آریو و رهامم که

فقط کارشون حرص دادن من و رونیکاست.

خونه از تمیزی برق می‌زد. رونیکا دستش رو آورد که یعنی بزن قدش. دیگه دستام

واقعا جونی نداشت. با دستام آروم زدم به دستاش.

رونیکا: ببینم چرا ان قدر قرمز شده دستات؟

- به موادشوینده حساسیت دارم.

- زودتر می‌گفتی خب!

- عیبی نداره! الان می‌رم کرم می‌زنم خوب می‌شه.

خیلی بوی این موادشوینده رو می‌دادم. حالم داشت از خودم به هم می‌خورد. آخه من تا حالا اصلا کار نکرده بودم. اولین بار تجربه‌ی افتضاحی بود.

لباسام رو با یه پیرهن کوتاه عوض کردم. چون پاهام زیادی معلوم بود، جوراب شلواری نازکم رو پوشیدم. موهامم دوطرف بافتم و با یه میکاپ خیلی شیک کارم رو تموم کردم و رفتم پایین.

به محض دیدنم، رهام اخماش رو توهم کرد. این که کلا این طوریه! همش اخم تحویل ملت می‌ده.

نزدیک یه ربع بود که روی کاناپه نشسته بودیم و منتظر بودیم تا بیان. رهامم که دقیقا یه ربع با اخم زل زده به من. منم هر از چندگاهی یه چشم‌غره می‌رم که دیگه نگام نکنه، اما انگار نه انگار.

\*\*\*

رهام

من موندم لباس از این کوتاه‌تر نداشت بیپوشه؟! اصلا لباسش هیچی، اون واقعا جوراب شلواریه پوشیده؟ چرا آخه ان قدر نازکه؟

نمی‌تونستم اخم نکنم. ناخودآگاه رو صورتم نشسته بود، اما نمی‌تونستم حرفی بزنم. اگه چیزی می‌گفتم می‌گفت کارای من به تو ربطی نداره یا تو چه نسبتی با من داری که بهم می‌گی لباسم رو عوض کنم. هرچی سعی کردم حواسم رو پرت کنم نشد.

\*\*\*

مایسا

وقتی ارمیا و دوستاش اومدن، انگار اخمای آقا با دیدن دوستاش تموم شد. منم داشتم با نگار حرف می‌زدم ولی همه‌ی حواسم بهش بود. انقدر قشنگ داشت حرف می‌زد که نمی‌شد اصلا بهش نگاه نکنم. آریو متوجه نگاه‌هام شده بود که سرش رو انداخت زیر. می‌دونستم داره از این حالتام اذیت می‌شه ولی چاره‌ای نبود؛ من دوستش داشتم. دوست داشتن واسه‌ی یه لحظه بود. خیلی عجیبه اگه بگم یه روزه بهش وابسته شدم ولی واقعا شده بودم.

رونیکا: می‌گم الان وقتش نیست مایسا؟

- چی؟

- پاشو برو غذا رو درست کن دیگه!

بچه پرو رو! نگار نشسته، به من می‌گه برو غذا درست کن.

- آها باشه!

نگار: پس منم میام بهت کمک کنم.

- نه عزیزم! کاری نیست. خودم انجامش می‌دم.

رفتم آشپزخونه. رونیکا هم مثلا از طرف آریو نشسته بود که مخ نگار رو بزنه. نگاه کن چه نقشه‌هایی واسه دختر بیچاره کشیدن! خب یه کلمه برو بگو دوست دارم. آخه این همه مکافات نداره که برادر من! الهی فداش بشم! اصلا خب مغروره. داداش منه دیگه!

اینا رو درحالی که داشتم مواد رو تفت می‌دادم می‌گفتم که از پشت یکی دستش رو گذاشت رو شونه‌م. از ترس جیخ کشیدم ولی چون آروم بود صدا بیرون نرفت.

رهام: منم! چته تو؟

- من چمه؟! تو چته این طوری میای من رو می‌ترسونی؟

- خب حالا!

- چیه خو؟

- می‌شه لباست رو عوض کنی؟

- چرا من باید همچین کاری رو بکنم؟

- ازت خواهش کردم.

از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاق. لباسم رو با یه سارافون و شلوار جین عوض کردم و دوباره رفتم آشپزخونه. خبری ازش نبود. نگار اومد تو آشپزخونه.

نگار: کمک نمی‌خوای؟

- نه عزیزم! الان تموم می‌شه. من پنیرم بهشون بزوم.

- آشپزی بلدی؟

- تا حدودی.

- من که هیچی بلد نیستم. ماما همیشه بهم می‌گه تو چه طوری می‌خوای شوهر کنی.
- تو که هنوز سنی نداری! خیلی مونده تا ازدواجت. اون موقع یاد می‌گیری.
- می‌گم چیزه... .
- چیه عزیزم؟
- آریو غذای مورد علاقت چیه؟
- خندهم گرفته بود. آخرشم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلند خندیدم.
- پس بگو!
- نگار: نه خب چیزه، می‌دونید؟
- بی خیال! می‌دونم دوستش داری.
- ...
- اونم دوست داره.
- می‌دونم!
- پس هیچ مانعی ندارید. می‌تونید باهم باشید.
- فکر نکنم.
- چرا؟
- تا وقتی ثابت نکنه که دوستم داره نمی‌تونم!
- آره خب، عشق ثابت کردن می‌خواد. باهات موافقم!



با نگار از آشپزخونه اومدیم بیرون که با اخمای رهام دوباره به خودم اومدم و خندهم رو خوردم. من که لباسم رو عوض کردم، پس دیگه چشه؟

\*\*\*

رهام

شام رو خوردیم. نگاه‌های نریمان به مایسا بود. خیلی اعصابم خورد شده بود. اشتها هم کلا کور شده بود. مایسا هم هیچی نخورد.

بعد از شام دورهم نشستیم بودیم. پس چرا نمی‌رن اینا؟ اصلا من خسته شده بودم. انگار قصد رفتن نداشتن.

ارمیا: داداش از چشمات خستگی می‌باره. برو بخواب! فقط پتو و بالشای ما رو بده، می‌ریم توی یکی از این اتاقا می‌خوابیم. این جا هم چیزی که زیاده اتاقه.

یعنی چی؟ یعنی واقعا می‌خواستن بخوابن؟ پوفف! خدایا!

مایسا: باشه! من الان می‌رم میارم. شما لباساتون رو با لباس راحتی اگه دارید عوض کنید. راحت باشید!

یعنی چی؟! مگه اینا نیومدن مهمونی؟! من نمی‌خوام! بلند شید برید! آه! از رو کلافگی رفتم تو اتاقم.

\*\*\*

مایسا

من و رونیکا و نگار تو یه اتاق بودیم. رهامم که تو اتاق خودش. آریو و دایانم باهم بودن.

ارمیا و نریمان توی یکی دیگه از اتاقا. به قول ارمیا چیزی که زیاد بود تو این ویلا، اتاق بود.

\*\*\*

ساعت سه و نیم بود. خیلی گشتم بود. دوروز بود که به جز وعده‌ی صبحونه، هیچی نخورده بودم. دیگه تحمل گشنگی رو نداشتم. با تاپ سفید که روش عکس باب‌اسفنجی بود و شلوارک رفتم پایین. الان که کسی بیدار نیست، بی خیال پس! داشتم یه تیکه کیک می‌خوردم که نریمان اومد نزدیکم. وای! من الان با این سرووضعم چی کار کنم؟ تا قبل این که رهام تو قلبم باشه این جور گشتن برام عادی بود، ولی الان خودمم نمی‌تونم تحمل کنم که این جوری جلوی غریبه‌ها بگردم.

نریمان: نترس، منم!

- نه نمی‌ترسم! چیزه... چیزی می‌خواستید؟

- یه لیوان آب.

داشتم لیوان رو پیدا می‌کردم. ظرفا رو نذاشته بودیم تو ماشین. الان همه کثیف بودن که سایه‌ی یه نفر رو حس کردم. وای خدا! چرا ان قدر به من شوک وارد می‌شه؟ نکنه نریمانم؟ چرا ان قدر نزدیک شده بهم؟ با این لباس افتضاحی هم که من پوشیدم. وای خدا! [ان مثلا من خیلی معذبم!] برگشتم که به رهام خوردم. خب نمی‌تونه به ذره بره اونورتر؟ تقصیر خودشه. مگه من اصلا وایساده بودم؟! آه اصلا به من چه!

رهام: این چه وضعشه؟

- چی؟

- بده به من لیوان رو!

با عصبانیت لیوان رو از دستم گرفت. جنی شده نصف شب! اصلا نریمان کو؟ مگه این جا نبود؟ بی خیال شونه بالا می اندازم.

\*\*\*

رهام

آخه من موندم این چه وضعشه؟! رفته بیرون لباس از این بازتر نداشت. اگه داشت می پوشید. دیگه بی خیال! هیچ کس مثل رز من نمی شه!  
به لیدا پی ام دادم که فردا بیاد ویلا تا باهم صحبت کنیم.

\*\*\*

فردا صبح با انرژی بیدار شدم و با سلام بلندی که گفتم همه برگشتن سمتم.

ارمیا: امروز اخلاقت چیز مرعی نیست ها!

- به تو نمی شه رو داد! سلام کردن جرمه؟!!

- تا باشه از این جرما!

- من امروز یکی از دوستانم رو دعوت کردم.

رونیکا: چه خوب! کی هست؟

- لیدا.

رونیکا: لیدا؟ نکنه همون رو می‌گی؟

- آره!

\*\*\*

مایسا

نمی‌دونم چی شد که دیگه رونیکا چیزی نگفت، ولی مطمئن بودم ناراحت بود. یعنی کی می‌تونه باشه؟ بی‌خیال شدم و مشغول خوردن صبحونه شدم. نزدیکای ظهر بود که دوست رهام اومد ولی انگار رونیکا رو می‌شناخت؛ چون خیلی گرم باهاش سلام کرد

تا ساعت چهار نشسته بودن کنار هم و داشتن حرف می‌زدن. نمی‌فهمم مگه یه آدم چه قدر می‌تونه حرف نگفته داشته باشه؟

بلند شدم تا برم تو اتاق که رهام گفت آماده شید تا بریم ساحل. اصلا دلم نمی‌خواست برم. من که می‌دونستم این دوتا بازم می‌خوان بچسبن بهم و کوفتم کنن. اصلا چه اشتباهی کردم اومدم شمال!

\*\*\*

رهام گیتارش رو آورده بود. خیلی دوست داشتم ببینم صداش چه طوره.

رهام: چی بخونم؟

رونیکا: شاد باشه.

آریو: شاد چیه باو؟! یه آهنگ باحال و دپ بخون.

لیدا: رهام!

رهام: جانم؟

لیدا: یادته «کاش بودی» آرتا رو وقتی می خوندی چه با حس بود؟ خیلی دوست داشتش. اون رو بخون.

\*\*\*

رهام

"از ما زمین جدا بود.

حساس کردی دوتامون.

هرکار کردیم.

فرداش رفتی و با اون،

تو با اون.

نمی بینی دوست دارم؟ کوری حتما.

مگه تقصیره منه الان دوریم از هم؟!

من که تا تونستم خوبی کردم.

چرا باید خسته شی به این زودی از من؟

می گفتمی واسه‌ی خود منی، نرو!

می دونستم می خواهی دور بزنی من رو... "

(کاش بودی-آرتا)

[بچه‌ها من آهنگش رو حفظ نیستم. اگه اشتباه نوشتم ببخشید!]

آهنگ که تموم شد، انگار تو یه حس دیگه بودم. رهام کل آهنگ رو به دریا نگاه کرد و خوند. یعنی چشمه که این طوری می‌کنه؟ حتما باید از رونیکا بپرسم. این طوری نمی‌شه! چه قدر این لیدا رو نرو من بود! با اون رهام‌جون گفتناش!

نشسته بودم رو تخت سنگ بزرگی که با بقیه فاصله داشت. یعنی چرا ان قدر میاد پیش دریا؟ من خسته شدم از کم‌محلایش، از این‌که من رو نمی‌بینه! مگه من کم دوستش دارم؟ مگه تقصیره منه؟ من دوستش دارم ولی اون نمی‌ذاره دوستش داشته باشم. بهم اجازه‌ی دوست داشتنش رو نمی‌ده. با کاراش، با حرفاش، دلم رو می‌سوزونه. دریا نگاه کن دستاش رو گرفته داره باهاش قدم می‌زنه! می‌بینی من الان چه قدر غریبم، چه قدر سردم؟ اون گرمی دستاش رو داره و من دارم می‌لرزم از نگاه به دستاشون. آهنگ «بودش کاش» ایلیا رو با گوشیم گذاشتم.

رونیکا کنارم نشست اما نگاهش نکردم.

رونیکا: دلخوری؟

- نه! واسه چی از تو دلخور باشم؟

- دوستِ داره!

- کی؟

- داداشم.

- آره، کاملا واضحه!

- اون دختره اونى نيست كه تو فكر مى كنى. دوستش نداره.  
- داريد فقط من رو مسخره مى كنيد.  
- به خدا اين طور نيست! خودش برات همه چى رو مى گه.  
از كنارش بلند شدم و رفتم پيش آريو. شايد دلخور بودم. خودمم نمى دونستم چمه.  
ارميا: بچه ها بريم بستنى بخوريم.  
نريمان: اتفاقا خيلى پايم! بريم.  
من سوار ماشين نريمان شدم؛ گرچه باعث شد رهام عصبانى بشه اما واسه من مهم نبود.

\*\*\*

رهام

حرفايى كه ليذا بهم زد خيلى من رو درگير كرده بود. ان قدر عصبى بودم كه هيچى دست خودم نبود، ولى الان نمى تونستم خودم رو خالى كنم. شب بود كه قرار شد بريم شام بيرون، اما من نرفتم.

وقتي مطمئن شدم همه رفتن، رفتم سراغ كيسه بوكسم. ان قدر بهش مشت زدم تا آروم بشم ولى انگار آروم شدنى نبود. همه ي وسايل روى ميز رو شكستم، ولى بازم نمى شد. رو زمين نشستم و گريه كردم. از دستام خون مى اومد.

سرم رو که بلند کردم، مایسا رو دیدم که داشت گریه می کرد. انگاری تنها کسی که داشتم این دختر بود. رفتم و محکم تو آغوشم کشیدمش. در اتاق رو بستم که اگه کسی اومد نبینه.

بعد از چند دقیقه از آغوشم رفت بیرون. داشت می رفت سراغ در که از اتاق بره بیرون، نداشتم و دوباره بغلش کردم.

- نرو!

مایسا: ولم کن! تو حالت خوب نیست. چته؟

- نرو!

\*\*\*

مایسا

- ولم کن!

رهام: بمون!

- چرا همش می گی بمون؟ من نمی خوام! می خوام برم. بسمه! دیگه نمی خوام، نمی تونم! ولم کن رهام! ولم کن!

هرچی تقلا کردم نتونستم از بغلش بیام بیرون. داشت گریه می کرد. باورم نمی شه! رهامی که از سنگه، مگه گریه کردنم بلده؟

آخرین بار داشت با لیدا حرف می زد. هه! حتما نخواستتش داره این طوری می کنه، ولی رونیکا که گفت بین این دو تا چیزی نیست؛ پس چرا... .



رهام: خسته شدم!

- من بیشتر!

- تو واسه چی دیگه؟

- وقتی از زندگیم هیچی نمی‌دونی پس الکی چیزی نگو.

- خب بگو.

- نمی‌گم! حداقل تا وقتی تو نگی چرا این طوری می‌کنی.

- نوچ! منم نمی‌گم.

- هر جور راحتی!

بلند شدم برم که دوباره دستم رو گرفت.

- دیگه چیه؟

رهام: بی‌اعصاب!

از اتاق رفتم بیرون. دلیل رفتارای ضدونقضیش رو نمی‌فهمیدم.

می‌دونستم بچه‌ها دیر میان؛ به خاطر همین خوابیدم.

\*\*\*

رهام

فکر نمی‌کردم سرد بشه. سردتر از اون چیزی که فکر می‌کردم شده بود. حرفای لیدا  
همش تو سرم می‌پیچید. نکنه مایسا هم بخواد مثل رز باشه؟ من تحملش رو ندارم.

سر میز صبحونه بودیم که داشتم با اشتها صبحونه‌م رو می‌خوردم.

رونیکا: وقتی این طوری می‌خوره، یعنی حالش خوبه.

مایسا: آریو نگار چی شد؟ باهاش حرف زدی؟

رونیکا: اوه‌اوه! دیشب جات حسابی خالی بود! یه پا فیلم هندی درست شده بود. این

عاشقم عاشقم می‌کرد، اون عاشقم عاشقم می‌کرد. ما هم که این وسط سینگل!

مایسا: اوه‌اوه! پس حسابی جام خالی بود!

- لازم نکرده جا تو خالی باشه! نترس اون جا به حد کافی بودن! البته ممکنه دلش

برات تنگ شده باشه!

آریو: جریان چیه؟

مایسا: نمی‌دونم به خدا! کی رو میگی تو؟

- هه! هیچ‌کی رو.

\*\*\*

مایسا

صبحونه‌م رو خوردم و رفتم. رونیکا داشت جریان دیشب رو تعریف می‌کرد. رهام و

آریو هم کنارمون نشسته بودن. آریو داشت با گوشی حرف می‌زد. رهامم داشت یه

موزیک ویدیو رو می‌دید.

رونیکا داشت درمورد نگار و آریو حرف می‌زد. تا به نریمان رسید و اسمش رو آورد،  
رهام صدای تی‌وی رو جوری زیاد کرد که آریو رفت اتاق صحبت کنه. وقتی رونیکا  
بلندتر ادامه داد سرمون داد زد که انقدر حرف نزنیم داره تی‌وی می‌بینه.

حالا فهمیدم! پس آقا به نریمان حسادت می‌کنه. پس اینم خوبه واسه‌ی این که  
حرصش رو دربیارم! حداقل حرف زدناش با لیدا و حرص خوردنام رو سرش خالی  
کنم.

\*\*\*

رهام

کم‌محلّیاش واقعا اذیتم می‌کرد! حالا می‌فهمم مایسا چی می‌کشید. حقم بود همه‌ی  
این سرد بودنش. ساعت دوشب بود اما دلم بهونه گرفته بود. دوباره باید می‌رفتم  
دریا. وقتی رسیدم، نشستم روی ماسه‌های ساحل. خیلی آرامش‌بخش بود! سایه‌ی یه  
دختر رو دیدم. با لبخند برگشتم.

مایسا: شما به همه این طوری می‌خندید؟!

- به همه که نه؛ فقط به دخترای خوشگل.

با حرص پاش رو کوبید به زمین و کنارم نشست. شونه‌هاش رو با دستم گرفتم که  
تکون خورد و خواست دورتر بشینه. نداشتم و سرش رو گذاشتم رو سینه‌م.

مایسا: !! ولم کن! کسی می‌بینه زشته!

- نوچ!

- رهام خواهش می‌کنم ولم کن!

- انقدر تکون نخور! بذار آرامش بگیرم.

- ای بابا نمی‌خوام آرامش بگیرم!

- محکم گرفتمت در نری یه وقت.

گیتار رو از کنارم برداشتم و آهنگ سیلوربند «شبِ موهات» رو شروع کردم به  
خوندن. [پیشنهاد می‌کنم حتما گوش کنید.]

"از دل شب موهات، دوتا ستاره،

زل زدن بهم. منم آرام نگاهت

می‌کنم. دوست دارم موهات رو ول تو صورتت!

تا ته آسمونا می‌دم با تو راه رو ادامه.

وسط شب موهات، دوتا ستاره،

زل زدن بهم. منم آرام نگاهت

می‌کنم. دوست دارم موهات رو ول تو صورتت!

تا ته آسمونا می‌دم با تو راه رو ادامه.

تا ته آسمونا... .

پل می‌زنم برات ته بن بست.

همیشه این شب رو یادمون هست.

تور سفید روی موهات مشکیت.

دورمون دوستامون برامون دست

می‌زنن. دجی خل شده اصلا،

گیلاسا تا نصفه پر شده وسط.

123 همه سلامتی نوش!

پلکامون ببین یکم شل شده... "

- همه‌چی از وقتی شروع شد که 19 سالم بود. یه روز همین جاها قدم می‌زدم که دیدمش. فکر می‌کردم با همه‌ی دخترا فرق داره. خیلی آروم بود. خیلی هم دوست‌داشتنی! شیطنتاش فقط برا من بود. فکر می‌کردم همیشه برام می‌مونه. فکر می‌کردم تا آخرش واسه‌ی خودمه. اما نبود! نخواست که بمونه. عاشق شد؛ حتی بیشتر از عشقی که ادعا می‌کرد برا من داره. هرچی گفتم نرو، گفتم بمون، بازم فایده نداشت. انگاری خیلی دوستش داشت. به خاطر پسره از خونه‌شون فرار می‌کنه ولی پسره پسرش می‌زنه. اونم خودش رو می‌کشه. منم شاهد همه‌ی این ماجراها.

مایسا: پس به خاطر همینه می‌ای این‌جا.

رها: اون این‌جا خودش رو غرق می‌کنه.

- اسمش چی بوده؟

- رزیتا.

- پس لیدا چی؟

- دخترخالشه.

- آها!

دلگیری از نگاهش می بارید. می دونستم شنیدنش ناراحتش می کنه اما باید می دونست. باید می فهمید چرا پسش زدم.

بلند شد که بره. مچ دستش رو گرفتم که افتاد کنارم.

- خوبی؟

مایسا: نه!

- تو تو شوکی.

- می خوام برم.

- بذار تکمیلش کنم.

فکر کنم خواهش چشمام رو فهمید که آرام نشست.

- نمی تونستم فراموشش کنم. فکر می کردم تقصیر منه همه ی این بلاهایی که سرش اومده. اگه بیشتر بهش محبت می کردم و ان قدر مغرور جلوش نبودم، نمی رفت با یکی دیگه.

مایسا: می شه برم؟

- داری اذیت می شی؟

سرش رو تکیه داد به سینه م و اشکاش ریخت. خودمم دست کمی ازش نداشتم.

- اما حالا تموم شد. فهمیدم از اولم من رو نمی خواست. الان یکی دیگه قلبم رو پر کرده. یه دختر تخس و شیطون. یکی که حاضرم جونمم برایش بدم.

مایسا: ...

- مایسا باهام می مونی؟

- چی؟! خیلی پرویی به خدا! دوساعته داری از دوست دختر سابقت و عشقت بهش می گی. الان می گی باهام می مونی؟! دیگه چی؟! بگو تعارف نکن!

ازم فاصله گرفت و بلند شد. به حالت دو رفت. پشت سرش رفتم. چون ساعت سه و نیم بود فکر کردم می ترسه اما بدون هیچ ترسی داشت می رفت. خدایا این دختر چه قدر قویه!

\*\*\*

مایسا

رفتم تو اتاقم. داشتم با واقعیتا و اتفاقی که افتاده کلنجار می رفتم. مگه می شه من رو دوست داشته باشه؟ اگه داشت این طوری باهام برخورد نمی کرد، این طوری باهام بد نمی شد. رونیکا اومد تو اتاق و کنارم نشست.

- رونیکا عزیزم این در رو به نظرت چرا این جا گذاشتن؟!

رونیکا: نمی دونم والا! اگه فهمیدی به منم بگو.

با حرص بالشی که دستم بود رو بهش پرت کردم که گرفت.

رونیکا: تو فکری؟

- جریان رزیتا و رهام.

- زیاد بهش فکر نکن. بی خیال! تموم شده قضیه شون.

- ...

- یادته چندروز پیش با حال بد اومدم خونه؟
- نه!
- ایول بابا حافظه! همون روزی رو می‌گم که با آریو رفتم بیرون دیگه.
- خب؟
- اون روز لیدا رو دیدم. گفت رهام رو دوست داره و عاشقشه.
- یعنی چی؟ همین‌طوری اومد به تو گفت که رهام رو دوست داره و عاشقش شده؟
- ببین اون‌موقع رهام و رز و لیدا همه‌جا باهم بودن. نمی‌دونم منم شک کرده بودم به علاقه‌ش به رهام، ولی وقتی رهام رفت و ازش خبری نگرفت بی‌خیال شکم شدم.
- یعنی بین‌شون چیزی هست؟
- نه! حتی رهامم نمی‌دونه این رو.
- اگه بدونه چی؟
- نمی‌دونم!
- مگه نگفت شکل رز هست؟! حتما اونم دوست داره! چون شبیه عشقشه.
- مایسا عشق‌شون اون‌طور نبود. اصلا عشقی نبود. یه حس بچه‌گونه از طرف رهام بود. لیدا هم مطمئن باش رهام تو رو دوست داره و جوابش به اون نه هست.
- راستی زخمات چه ربطی داشت؟
- وقتی گفتم رهام تو رو دوست داره، مثل جن‌زده‌ها شد و باهام مثل وحشی‌ها دعوا کرد.



\*\*\*

تو اتاق راه می‌رفتم و حرص می‌خوردم. پس لیدا رهام رو دوست داره. کاش حداقل لیدا مثل رز نبود! اصلا باشه! آه! کلافه شدم! رهام اومد تو اتاق.

رهام: عشق خوشگل خودم بیا ناهار.

بالشم رو پرت کردم بهش که در رو بست و خندید. رفتم پایین.

آریو: بچه‌ها من امروز می‌خوام برگردم.

- کجا؟

آریو: یکی از دوستانم براش یه مشکلی پیش اومده باید برگردم.

- باشه عزیزم!

رهام: دوستای من قراره امروز بیان.

رونیکا: وای نه! انقدر این ارمیا شوخی‌های بی‌مزه می‌کنه که اصلا دلم نمی‌خواد دیگه ببینمش.

رهام: نه، دونفر دیگه.

رونیکا: اوه! من می‌شناسمشون؟

رهام: نه!

رونیکا: آریو قراره با چی بری؟

آریو: با ماشین نریمان و نگار دیگه.

رونیکا: منم میام باهات.

رهام: یعنی چی؟ کجا می‌خوای بری؟

رونیکا: خسته شدم! باید برم. کلاس‌م شروع شده.

- خب منم بر می‌گردم.

رونیکا: نه تو کجا؟! تو که فعلا کاری نداری. ببخشید مایساجونم! تو بمون این داداش من شیطونی نکنه.

رهام زیر ل\*\*ب گفت:

- تازه داداشت می‌خواد شیطونیش شروع بشه.

چون کنارم نشست بود، شنیدم و محکم به پاش زدم.

\*\*\*

دوروزه که آریو و رونیکا رفتن. تو این دوروز هیچ اتفاقی نیوفتاده و منم دعام این بود که بر می‌گشتم؛ چون واقعا کسل‌کننده شده.

رهام بیرون بود که زنگ رو زدن. اگه رهام بود که با کلید باز می‌کرد. این دیگه کیه؟

آیفون رو که دیدم، از دیدن لیدا تعجب کردم. چه طور وقتی رهام نیست اومده؟ در رو باز کردم که مغرورانه اومد تو. حتی سلام هم نکرد.

لیدا: بشین باهات کار دارم.

انگار داره به نوکر باباش دستور می‌ده بچه پرو! انگار اومده ویلای خودش! همین‌طور وایساده بودم که بلند شد مثل من وایساد.

لیدا: برو بیرون!

وا! دختره خله ها!

- فکر کنم این جا ویلای خودمونه.

لیدا: ویلای رهام، نه ویلای تو! از زندگی رهام، از قلب رهام من برو بیرون!

- من تو قلب کسی نیستم.

- برو بیرون! برو از زندگیش! برو از قلبش! برو! تا تو نبودی همه چی خوب بود. چرا اومدی؟ چرا گند زدی به زندگیم! من دوستش دارم! نمی بینی؟ نمی فهمی؟ برو بیرون از زندگیش!

- من... .

- خفه شو! نمی خوام از خود آشغال چیزی بگی. تو اصلا لیاقت زنده موندن رو نداری، چه برسه به من من کردنت.

سرم داشت گیج می رفت. معدهم به شدت می سوخت. با صدای رهام لیدا برگشت اما من همون جا وایساده بودم. خیلی حالم بد بود. با صدای دعوای لیدا و رهام منم دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

با صدای رهام و تکون دادناش چشمام رو باز کردم.

\*\*\*

رهام

حرفایی که می شنیدم رو باور نمی کردم. با افتادن مایسا سمتش دویدم. وقتی پلکای خیسش تکون خورد... .

\*\*\*

مایسا

نمی خوام! نمی خوام! من فقط رهامم رو می خوام! چرا خدا؟ چرا باید این طوری بشه؟ اگه رهامم دوستش داشته باشه، اون وقت من چی کار کنم؟ محکم بغلش کردم. نمی خوام ازدستش بدم! نفساش به گردنم می خورد ولی من فقط اشک می ریختم و محکم بغلش کرده بودم. نمی خوام ازدستش بدم! سرم رو از رو سینهش بلند کردم. لیدا نبود؛ انگاری رفته بود. این جمله م رو ناخودآگاه بلند گفتم.

رهام: حسود کوچولوی خودم!

- دوستش نداشته باش!

- ندارم.

- فقط من رو دوست داشته باش!

- دوست دارم!

سرش رو جلو آورد و فاصله ی ل\*\*بهامون به صفر رسید.

رهام: مال خودمی! عشق خودمی! جون منی! تو رو نمی دارم کسی ازم بگیره! نمی دارم کسی بینمون فاصله بندازه! من عاشقتم! من دوست دارم!

- منم دوست دارم! منم نمی‌خوام از تو جدا بشم! منم نمی‌خوام باهام سرد باشی!  
من می‌خوام فقط من رو دوست داشته باشی! فقط عاشقم باشی!

- دوست دارم!

بغلم کرد. بعد از چند دقیقه، دستم رو گرفت. بلند شدیم و رفتیم سمت آشپزخانه.  
[نه تو رو خدا! توقع داشتید برن سمت اتاق خواب.]

- خانومم ضعف کردی از بس اشک ریختی.

- فکر کنم آره!

بعدش با حالت خیلی جدی گفت:

- دفعه‌ی آخرت باشه ها! من تحمل اشکت رو ندارم. یه دفعه دیدی بد قاطی کنم.  
داشت از تو یخچال میوه می‌آورد. از پشت سر بغلش کردم و دستام رو دور کمرش  
حلقه کردم.

رهام: شیطونی نکن خانوم!

خندهم گرفته بود از این حالتامون. دوتا عاشق خل!

\*\*\*

رهام

هنوزم تو شوک حرفای لیدا بودم. واقعا من الان باید چی کار می‌کردم؟ لیدا رو دوست  
نداشتم ناراحت کنم، ولی من عاشق مایسام! نمی‌خوام از دستش بدم!

سر میز شام نشسته بودم و داشتم فکر می کردم.

مایسا: به چی فکر می کنی؟

- هیچی.

- دروغ نگو! الان داری فکر می کنی که چی کار کنی. از دستم راحت شی بری سراغ لیداجونت.

- یعنی چی؟

- تو دوستش داری؛ چون شبیه عشق سابقته. البته یا شایدم هنوزم عاشقشی.

- معلوم هست چی می گی مایسا؟

- من دیگه میل ندارم. شب بخیر!

دوباره با اعصاب خورد به هم شب بخیر گفتیم. نمی دونم چرا نمی تونم دودقیقه آرامش داشته باشم! کاش منم ان قدر ضایع فکر نمی کردم! خوب بالاخره زنه، حساسه دیگه!

\*\*\*

مایسا

فردا صبح که بیدار شدم، تازه یادم اومد چه حرفایی به رهام زدم. دوباره پشیمون شدم. آخه دختر خنگ، چرا این طوری باهات رفتار می کنی؟ نمی گی ازت زده می شه، می ره سراغ یکی دیگه؟! اصلا یکی دیگه کیه؟ حتما لیدا دیگه! ای خدا! من چه قدر از اسمش بدم میاد. همش رو مخه.

رهام: صبح بخیر بانوی من!

- صبحت بخیر عزیزم!

- شب خوبی رو سپری کردی بانو؟!

داشت علنا تیکه می انداخت.

- آره، خیلی خوب بود!

رهام: گفتم شاید دلت می خواست من پیشت باشم.

از زیر میز با پام کوبیدم به پاش. بچه پرو! چشم غره رفتم. درحال خوردن صبحونه

بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی ناآشنا بود.

- بله؟

- سلام مایسا خانوم!

- ببخشید شما؟

- نویانم. نشناختی؟

- اِ نویان تویی بی معرفت!؟

همین کافی بود که اسمش رو بگم. رهام اخماش رو کشید توهم. نویان یکی از

دوستام بود که دو سال پیش وقتی با رونیکا رفتیم پیست باهاش آشنا شدیم. پسر

خیلی خوبی بود.

\*\*\*

رهام

معلوم نیست کی هست که ان قدرم باهاش گرم گرفته. تلفن شون رو که قطع کرد  
بلافاصله گفتم:

- کی بود؟

مایسا: دوستم.

- آهان! اون وقت کدوم دوست تون هست که پسر باشه و ان قدرم باهاش گرم بگیری؟

- گرم کجا بود؟ بعدشم مگه من نمی تونم ارتباط اجتماعی داشته باشم؟! پسر و  
دختر نداره که!

- از همین اول صبح دعوا راه ننداز عشقم! بگو کی بود.

- یکی از دوستانم بود که تو پیست باهاش آشنا شدم. رونیکا هم می شناستش. پسر  
بدی نیست.

- که بد نیست!؟

- اون طور که تو فکر می کنی نیست. ای بابا! خب بعد چندوقت زنگ زد.

\*\*\*

مایسا

زنگ آیفون که خورد دیگه بحث مونم تموم شد. رفتم تا در رو باز کنم.



رهام: نمی‌خواه! خودم می‌رم. می‌ترسم این دفعه یکی دیگه از دوستان بعد سال‌ها بیاد و بخواد ببینت!

گرچه جمله‌ش خیلی بی‌ربط بود ولی هیچی نگفتم و رفتم آشپزخونه تا وسایل صبحونه‌مون رو جمع کنم. رفتم تو سالن که رهام به سمتم اومد. یه دختر و پسر کنارش بودن. نمی‌شناختمشون.

به دختری که نزدیکم شد نگاه کردم. این‌که... .

با جیغ پریدم بغلش که تازه به خودش اومد.

دلسا: مایسا! عشقم!

- دختر تویی که!

رهام: هم رو می‌شناسید؟

آرمین: معرفی نمی‌کنید؟

- دلسا دوست دوران بچگی منه.

رهام: واقعا؟

دلسا: رهام باورم نمی‌شد تو این خانوم خوشگله رو تور کرده باشی. پس بگو چرا

خبری ازت نیست!

آرمین: تا وقتی من خوشگل‌ترین خانوم دنیا رو تور کردم دیگه جایی واسه حرف نیست.

دلسا: اون که از خوش‌شانسی‌تونه آقا!

رهام: من و آرمینم باهم دوست فابیم و دلسا هم که عشقه یکی یه دونه‌ش.

ظرف میوه رو گذاشتم و دست دلسا رو گرفتم تا باهم بریم اتاق.

آرمین: بذارید به هم برسید، بعد غیبت کردن رو شروع کنید.

رهام: ولشون کن داداش، ولشون کن! این ما پسراییم که همه جا مظلوم واقع شدیم.

دلسا: نه بابا! مظلوم کی بودید شما؟!

روی تخت نشستیم و دلسا روبه روم نشست.

دلسا: خب تعریف کن.

- تو اول بگو ببینم چه خبرا؟

- از وقتی هم رو ندیدم 4 سال می گذره.

- آره! آخرین سال راهنمایی مون بود.

- خب می بینی که عاشق شدم. عاشق اون آقا خوش تیپه که بیرونه. اسمش آرمینه.

- منم خب عاشق شدم.

- مگه کسی هم می تونه باشه که تو عاشقت بشی؟ یادمه می گفتی باید شاهزاده

سوار بر اسب باشه.

با این حرفش خندیدم. یاد اون موقع ها افتادم که می گفتم کسی که عاشقت می شم

ممکن نیست رو زمین باشه.

- حالا که عاشق شدم، ولی انقدر مشکل هست که هر لحظه ترس جدایی رو تو دلم

می اندازه.

دلسا: چرا؟ مگه چیه؟

براش جریان رو خلاصه تعریف کردم.

\*\*\*

رهام

آرمین: می بینم که عاشق شدی!

- نگو داداش! دست رو دلم نذار که خونه.

- اوهو! معلوم نیست چی کار کردید که خونم به پا شده.

- داداش می گم اصلا دختره نمی ذاره بهش نزدیک بشم. بد گارد گرفته!

- چرا شکر آبه رابطه تون؟

- اصلا انگار من رو نمی خواد.

- ولی این طور به نظر نمی رسه.

- چه طور؟

- بهت که نگاه می کرد چشمات برق می زد.

- نمی دونم والا چی بگم، ولی رفتارش که این طور نیست. همش بهونه میاره، فاصله می گیره.

- ماجرای رزیتا رو می دونه؟

- همش سر همونه که این طوری می کنه.

- بسپرش دست من و دلسا! یه جوروی پیش می ریم که از فابم یه چی اون ورتر بشید.

- یعنی می‌شه بدون بهونه دوستم داشته باشه؟

- تو از الان فکر کن دوستت داره بی‌بهونه.

\*\*\*

مایسا

هرچی با دل‌سا حرف زدم به یه نتیجه رسیدم: کم‌محلی.

اصلا از امروز من بهش دیگه محل نمی‌دم بره. اصلا همون رزجوش رو با لیدا جوش دوست داشته باشه!

پام رو از سر کلافگی کوبیدم به زمین. با دل‌سا رفتم تو آشپزخونه. وقت ناهار بود. اصلا حال این‌که بخوام آشپزی کنم رو نداشتم. اگه این بارم قرار بود آشپزی کنم، می‌شد سومین بار توی عمرم که دست به آشپزی زدم، ولی اصلا حسش نبود.

- می‌گم حالا بلدی چیزیم درس کنی؟

- نه! می‌گیم زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن.

چون قرار بود به رهام دیگه محل ندم، مونده بودم چه طور بهش بگم. داشت با آرمین حرف می‌زد. رفتم کنارش رو کاناپه نشستم.

رهام: جون دلم خانوم؟

- بیا آشپزخونه کارت دارم.

انگار همه قرارا تو آشپزخونه بود. [این واسه کسایی که انتظار داشتن برن اتاق].

وقتی پشت سرم حرکت کرد و او آمد تو آشپزخونه، اخماش رو تو هم کشیده شد.  
نمی دونم چرا وقتی اخم می کرد جذاب تر می شد.

\*\*\*

رهام

خیلی حرصم گرفت وقتی اون طوری باهام صحبت کرد. من بهش می گم چون دلم  
خانومم، اون وقت با اخم می گه بیا کارت دارم. رفتم تو آشپزخونه.

مایسا: غذا؟

- چیه؟ گذشته؟

- آقای آی کیو می گم ناهار نداریم.

- باشه سفارش می دم!

از آشپزخونه رفتم بیرون و کنار آرمین نشستم. دلسا هم کنارش نشسته بود

آرمین: داداش وقتی دوتا عاشق نشستن کنار هم تو چرا این وسط می پری؟!

- خب دیگه عشق ما هم یه ذره مغروره خانوم.

دلسا: تازه کجا رو دیدی؟! قراره از این به بعد بهت کم محل بده.

فوری جلوی دهنش رو با دست گرفت.

آرمین: چی؟

دلسا: هیچی هیچی! من هیچی نمی دونم!

- دلسا بگو چی شده؟ چی به هم گفتید؟

دلسا: هیچی! از مغرور بودن تو گفت. بعد گفتیم بهترین کار کم محلی کردنه دیگه.  
آرمین: ما این جا داریم نقشه‌ی نزدیک شدن به اینا رو می کشیم، اون وقت شما دارید  
نقشه‌ی محل ندادن رو می کشید.

دلسا: نزدیک شدن؟ مگه شما با هم دوست نیستید؟

آرمین: هستن، ولی بین شون همش دعوا و از این حرفاست. جریان رزیتا دیگه!  
دلسا: آها! خب عیبی نداره رهام! تو بسپر به من و آرمین. خودمون با هم اوکی تون  
می کنیم. بسپر دست ما!

- نمی دونم چی بگم!

\*\*\*

مایسا

با لیوانای شربت اومدم تو سالن.

دلسا: می گم مایسا چه قدر بهت میاد عروس بشی!

رهام: اونم به موقعش می شه.

به رهام چشم غره رفتم ولی دلم از این جمله‌ش لرزید. نمی شد که احساسم رو پنهون  
کنم. من عاشقشم! بهشتم گفتم من عاشقشم اما ترید دارم؛ از این که اون عاشقم  
نشه. گرچه بهم گفته دوست دارم ولی بازم به دوست داشتنش اعتماد ندارم. شاید  
مثل دفعه‌ی قبل بشه.

ناهار رو تو سکوت خوردیم. نمی‌دونم چرا همه ساکت بودن. بعد از ناهار، آرمین و دلسا رفتن دریا که بعد از چندسال ایران اومده بودن برن یه ذره شمال رو ببینن. گرچه طبیعت شمال خیلی نفس‌گیر بود، اما نفس‌گیرتر از اون چشمایی نبود که من این چندوقته دارم می‌بینمش. گوشیم زنگ خورد. نویان بود.

- جانم نویان؟

نویان: سلام خانومی؛ خوبی؟

- عجیبه، این چندروز همش به یاد من می‌افتی!

- دیگه دیگه!

- آها!

- ببینم گفته بودی شمالی دیگه؟

- آره شمالم!

- منم فردا میام اون‌جا. میای ببینمت خانومی؟

نمی‌دونم چرا دوست نداشتم بهم بگه خانومی. فقط رهام قشنگ می‌گه خانومی.

مایسا: خب... .

نویان: نه نمیاری ها! دلم تنگ شده!

- دلت تنگ شده؟!

- چرا تعجب می‌کنی؟ خب خواستم ببینمت دیگه!

- اوکی باشه!

با نویان خدا حافظی کردم. یعنی چرا من رو می خواست ببینه؟ سرم رو بالا گرفتم که  
رهام با اخم زل زده بود بهم.

- چیه؟ چی شده؟

رهام: هیچی!

رفت تو اتاقش. آه! دوباره باهام قهر کرد. خب قهر نکن دیگه عشقم! مگه من چی کار  
کردم؟

\*\*\*

رهام

من نمی دونم این پسره چرا ان قدر بهش زنگ می زنه! تو اتاق نشسته بودم که مایسا  
جلوی در اتاق وایساده بود. نگاه بهش کردم. دوباره دستم رو گذاشتم زیر سرم و به  
سقف اتاق نگاه کردم.

مایسا: می شه پیام تو؟

پوزخند زدم که گفت:

- آخه اون سری اومدم بدون اجازه، بعد انگار... .

بقیه جمله ش رو نگفت. خیلی مظلوم گفت. یعنی ازم ناراحت بود؟ بدون حرف اومد  
کنارم نشست که دست انداختمش تا کنارم بخوابه. بغلش کردم.

- کیه؟

مایسا: به خدا نمی دونم! بهت که گفتم.



- نمی‌دونی و ان قدر بهت زنگ می‌زنه؟! -

\*\*\*

مایسا

باورم نمی‌شد این رهام باشه! مثل پسر بچه‌ها شده بود. اون وقت به من می‌گه حسود. خودش که از من بدتره! از کنارش بلند شدم و رفتم تو سالن. نمی‌دونم چرا هربار بغلم می‌کرد پر می‌شدم از یه حس خوب! دلسا و آرمین اومدن.

- خوش گذشت؟

آرمین: جاتون خالی، عالی بود! واقعا نمی‌دونم ما چه طور از ایران دل می‌کنیم؟ گرچه همش دلتنگشیم.

دلسا: غربت خیلی سخته!

رهام: ا سلام شما یید که!

آرمین: پس توقع داری کی باشه عزیزم؟

دلسا: بازم ماییم. همش ماییم. ما همیشه هستیم دیگه!

آرمین: بیبی من ولش کن! این الان معلوم نیست چرا ان قدر دپه، می‌خواد پاچه‌ی ما رو بگیره.

- نه! کجا دپه؟! خیلیم خوبه!

نگاه که بهش کردم دیدم واقعا ناراحته، اما دیگه چیزی نگفتم.

میز شام رو چیدم که خواستم نزدیک دلسا بشینم ولی هولم داد به طرف صندلی کنار رهام.

دلسا: بین عزیزم، این جا بشینی بهتره، خب!

از کارش تعجب کردم ولی نشستم کنار رهام. می شد گفت بهترین شام زندگی رو خوردم. ان قدر که رهام واسه من غذا کشید و من خوردم فکر کنم وقتی ازدواج کنیم حسابی چاق بشم. چی دارم می گم؟ ازدواج چیه؟ آه لعنتی! خیال بافی بسه! اون خیلی بخواد ازدواج کنه می ره با لیدا که شبیه رز هست. انگاری همین فکر کافی بود تا دیگه اشتها نداشته باشم.

رهام: چرا غذات رو نمی خوری عزیزم؟

- بسه دیگه!

شب پیش دلسا خوابیدم و دلسا هم از دریا و ساحل رفتن شون تعریف کرد. صبح که بیدار شدم، سه تا میس کال از نویان داشتم. وای! من قرار بود امروز این پسره رو ببینم. اصلا یادم رفته بود.

\*\*\*

ساعت هفت شب بود که حاضر شدم برم.

رهام: خوشگل شدی!

- بودم.

- پرو نشو ازت تعریف می کنم!

- برو بابا!

از کنارش گذشتم و رفتم جایی که با نویان قرار داشتم.

\*\*\*

تا من رو دید، از رو نیمکت بلند شد.

نویان: سلام خانومی!

- سلام؛ خوبی؟ خیلی وقته ندیدمت.

- ستاره‌ی سهیلم دیگه.

- بسه بسه! ان قدر از خودت تعریف نکن!

- از خودم تعریف نکنم پس از کی تعریف کنم!؟

\*\*\*

رهام

دل‌م داشت آتیش می‌گرفت. از ویلا دور شدم تا به دریا رسیدم.

رو ماسه‌ها نشسته بودم. سرم رو گذاشته بودم رو پاهام که حس کردم یه نفر کنارم نشست.

آرمین: نگرانشی؟

- این‌که با یه پسر قرار گذاشته نباید نگرانش باشم!؟

- ولی دوستت داره.

- دروغ تکراری.

- دلسا زنگ زد به گوشیش اما جواب نداد.

- بیشتر دلم رو به آتیش نکشون داداش من!

سرم رو گذاشتم رو شونه‌ش.

\*\*\*

ساعت ده و نیم بود اما هنوز برنگشته بود. دیگه به اوج عصبانیت رسیده بودم.

- یعنی اگه برگرده... .

آرمین: ببین آروم باش! اگه برگشت چیزی بهش نگو، خب؟! اول آروم باش!

- نمی‌تونم! مگه می‌شه آروم باشم?!

\*\*\*

مایسا

آخه یکی بگه تو که بلد نیستی راه رو، چرا بلند شدی اومدی این‌جا؟! ساعت یازده بود اما من راه رو گم کرده بودم و واقعا نمی‌تونستم برگردم. حتی از ترس نمی‌تونستم سوار یه تاکسی بشم. دوساعت گذشته بود و من همون‌جا نشسته بودم. با چراغ ماشین که تو چشمم خورد، از ترس چشمم رو بستم.

\*\*\*

رهام

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم که عقب عقب رفت.

مایسا: رهام تویی؟

بغلش کردم.

مایسا: به خدا... .

- خفه شو!

اشکاش می ریخت اما بی رحم شده بودم. سوار ماشین شدم و کنارم نشست. ان قدر

عصبانی بودم که حتی رانندگی کردنم برام سخت بود. رفتم ویلا.

آرمین: داداش آرام باش!

دلسا: رهام پیدا شد دیگه، مگه همین رو نمی خواستی؟!

- آخه تو چی می فهمی لعنتی؟! می دونی کل این شهر رو گشتم لعنتی؟! می دونی به

خاطرت اشک ریختم؟! منی که یه قطره اشک به خاطر هیچ دختری نریختم؟! لعنتی

تو آخه چی می فهمی؟! می فهمی دوست دارم؟! بسه مایسا! بسه کلافه م کردی به

خدا! بسه!

لیوانایی که رو کابینت بود رو همه رو انداختم شکستم. دستم بریده بود اما اهمیت

نمی دادم. دستش رو کشیدم و بردم سمت اتاقم. حتی دلسا هم از ترس چسبیده بود

به آرمین.

\*\*\*

مایسا

خیلی ترسیده بودم. تا حالا این طوری ندیده بودمش. دستم که کشیده شد به سمت اتاق هیچی نگفتم تا آرام بشه. به در اتاق تکیه دادم و دوباره فاصله‌ی لبامون به صفر رسید. نمی‌دونم از چی می‌ترسید که ول نمی‌کرد. هوی داداش، ول کن این لبا رو! کندی باو! صدای درونم همین طوری داشت گوه خوری می‌کرد. تا دودقیقه دیگه ول نکرد. می‌زنم جای حساسش، بعد فرار می‌کنم. با دستم هلش دادم عقب که رفت عقب و رو تخت نشست.

رهام: خیلی نامردی!

- ببخشید!

- اون پسره باهات چی کار داشت؟

نمی‌دونم باید چه طور بهش بگم! یعنی باید بهش بگم پیشنهاد دوستی داد؟ خب اگه بگم که دیگه هیچی!

- هیچی!

رهام: هیچی؟

- کار خاصی نبود. فقط خواست ببینتم.

- می‌شه ان قدر دروغ نگی؟!!

- رهام، مایسا، زنده‌اید؟

صدای آرمین بود که صدامون می‌زد:

رهام: نه مردیم!

آرمین: وای دلسا الان ما با دوتا مرده تو خونه هستیم!

صدای جیغی که دلسا زد رو شنیدم و در رو باز کردم که نگران نشه که باعث شد بیشتر جیغ بزنه و بره پشت آرمین قایم بشه. انگاری تنها تکیه‌گاهش آرمین بود. من که تنها تکیه‌گاهم یه زورگوی به تمام عیار بود.

\*\*\*

فردا صبح که بیدار شدم، بازم پی‌ام و میس‌کال از نویان داشتم. این پسره هم چه گیری داده بود ها!

رفتم پایین برای صبحونه. صبحونه رو که خوردیم، گوشیم همین‌طور درحال زنگ خوردن بود. می‌دونستم نویانه. جواب نمی‌دادم.

\*\*\*

دور هم نشسته بودیم. ساعت چهار بود. قرار شد بریم بازار خرید.

تنها چیزی که باعث می‌شه من از بازار شمال خوشم نیاد بوی ماهی هست و تنها چیزی که باعث می‌شه من از بازار شمال خوشم بیاد، لواشک هست. یه عالمه لواشک با دلسا خریدیم.

داشتیم همین‌طور تو بازار راه می‌رفتیم که نویان رو دیدم. رهام و آرمین کنارمون داشتن در مورد یکی از دوستاشون حرف می‌زدن. من سرم رو به هر طرفی می‌کردم تا نویان نبینه. آخرشم گوشه‌ی شال دلسا رو رو صورتم گرفتم.

دلسا: خداروشکر منگول نبودی که شدی! چته؟

- وای دلسا این پسره!

- کدوم پسره؟

- همین پسره نویان دیگه.

با دست جووری که نفهمه نشون دادم.

دلسا: اوه اینه؟! خب بیا بریم، الان شر درست می شه.

- چی می گی؟! چه طور بریم؟ الان که داریم بهشون نزدیک ترم می شیم.

- ببین یه راه داری! این که بری نزدیک رهام و دستش رو بگیری. اون طور دیگه اصلا بهت زنگ هم نمی زنه.

- آره، راست می گی!

رفتم کنار رهام و دستش رو گرفتم. از این کارم تعجب کرد ولی یه لبخند ژکوند مسخره تحویلش دادم.

به نویان که نزدیک شدم، هیچی نگفت. حتی سمتم هم نیومد ولی دید و حسابی اخم کرد. اصلا بهتر! دیگه این طور مزاحمم نمی شه.

کلی لباس خریدیم. یکی از عادتای من و دلسا اینه وقتی بیرون میایم، کل بازار رو می خریم. از بچگی که باهم بودیم، کلا همش تو بازار بودیم.

\*\*\*

رفتم خونه. دوباه میس کال و پی ام از نویان داشتم. این جووری پیش بره باید خطم رو عوض کنم. داشتم پی اما رو باز می کردم که گوشیم کشیده شد. به رهام که گوشیم دستش بود نگاه کردم.

- خیلی کارت زشته! اون حریم خصوصی منه. گوشیم رو بده!



رهام: برو بابا! عمرا! باید ببینم چی کارت داره.

نمی‌دونم چی می‌خوند که بیشتر اخم می‌کرد. خطم رو از گوشیم برداشت.

- ! سیمم رو بده!

رهام: فردا برات یکی دیگه می‌گیرم.

- نمی‌خوام! من همین رو می‌خوام! آریو زنگ می‌زنه نگرانم می‌شه. بده سیم‌کارت‌م رو!

سیم‌کارت رو دستم داد.

رهام: من فقط اگه بدونم بهش یه پی‌ام بدی یا زنگ بزنی، اون دفعه دیگه سیم‌کارتی

در کار نیست!

وقتی رفت اداش رو در آوردم. آه! اصلا مگه تو چه کارمی که انقدر بهم گیر می‌دی؟!!

دلسا تو اتاق داشت ناخناش رو لاک می‌زد. مهارتی که تو لاک و طراحی ناخن داشت خیلی فوق‌العاده بود. نه کلاس رفته بود، نه کسی بهش یاد داده بود. خودش به خاطر علاقه‌ای که به لاک و ناخن داشت بلد بود.

- ناخناش منم لاک می‌زنی؟

دلسا: آره خواهی! صبر کن لاکم خشک بشه.

- میای برا شب یه چیزی آماده کنیم، ببریم ل\*\*ب دریا بشینیم؟

- مثلاً چی؟

- نمی‌دونم! مثل وقتایی که خانواده داشتم، فلاسک چای و یه غذای آماده و این جور چیزا.

دیگه از ته دلم غمگین بودم. دوروز دیگه دومین سالگرد فوت مامان و بابا بود ولی من نمی‌تونستم برم تهران. دلم براشون خیلی تنگ شده! بغضی که به گلوم چنگ می‌زد مهارکردنی نبود. از اتاق خارج شدم و رفتم تو حیاط ویلا که پر از درخت بود. واقعا در نبود رهام کی به این جا می‌رسه؟ البته تو این چندوقت من ندیدم رهام این جا رو درست کنه و بهشون برسه. شاید باغبونی چیزی میاره.

رو تاب نشسته بودم که آرمین کنارم نشست.

آرمین: تو فکری؟

- ...

- رهام دوستت داره.

نمی‌دونم چندمین آدمی بود که می‌گفت رهام دوستم داره!

- منم دوستش دارم.

- پس چرا این فاصله‌ی بین تون رو تموم نمی‌کنید؟ چرا همش سر هر مسئله‌ای باهم

قهر می‌کنید؟ باور کن اون ان قدر که تو رو دوست داره هیچ وقت هیچ دختری رو

دوست نداشته؛ درست مثل من که عاشق دلسام.

- دلسا دختر خوبیه! به هم میاید.

- تو و رهام ان قدر به هم میاید که هیچ کس تو دنیا به اندازه‌ی شما به هم نمیان.

لبخند بهش زدم. دلسا نزدیک شد و کنارم نشست.

دلسا: چی می‌گفتید؟ اعتراف کنید! غیبت من رو می‌کردید؟

آرمین: آره دیگه! ما به جز غیبت کردن در مورد شما کاری نداریم که.

- ببین آرمین... .

- جون دل آرمین؟

- چرا حرص من رو ان قدر در میاری خب؟

آرمین داشت سر به سر دلسا می داشت. منم بلند شدم و اومدم تو ویلا.

\*\*\*

رهام

دوست داشتم امروز رو با مایسا باشم، ولی اگه می گفتمم خانمِ بهونه گیرِ من که قبول نمی کرد! اصلا نمی دونم چرا یه دفعه ان قدر عاشقش شدم. ان قدر بهش وابسته شدم. بی حوصله داشت به موزیک ویدیویی که پخش می شد، نگاه می کرد. کنارش نشستم.

مایسا: رهام؟

- جونم؟

- بیا از این به بعد دعوا نکنیم.

- من دعوا می کنم یا تو که موضوعی که واسه ی گذشته ست رو همش یاد من میاری؟! هم من رو عذاب می دی، هم خودت رو.

- یعنی تو هنوز عذاب می کنی به خاطرش؟

- من وقتی ببینم عشقم داره عذاب می کنه عذاب می کشم.

- ببخشید!

\*\*\*

مایسا

سرم رو گذاشتم رو شونه‌ش که آرمین اومد تو.

آرمین: نگاه کن توروخدا! جلو ما همش سر جنگ دارن. الان این‌جا مثل دو خر عاشق نشستن دل و قلوه می‌دن.

دلسا: آه! دل و قلوه چیه بدم میاد!

آرمین: خانم شما که با عادت‌های غذایی بدت ما رو کشتی! باورت می‌شه داداش؟! نمی‌تونیم یه جیگر بزنینم. رفتم جیگرکی، چشماش پر اشک شده می‌گه تو چه طوری می‌خوای بخوری؟ به من می‌گه بی‌رحم. حتی باهام چندساعتم قهر بود.

مایسا: دوست من مهربونه عزیزم!

رهام که حسابی داشت می‌خندید از بحث ما، گفت:

- آرمین خیلی باحالی‌ها! داداش این زنا همه‌شون همین جورین.

- آها! مثلاً چه جورین؟

یه جوری نگاهش کردم که بفهمه اگه چیزی بگه یه دعوی حسابی باهم داریم.

آرمین: داداش توروخدا هیچی نگو! همین الان آشتی کردید. ما حوصله نداریم دوباره این‌جا میدون جنگ بشه.

قرار شد شب بریم دریا. منم هرچی تو خونه خوراکی بود رو برداشتم.

\*\*\*

سرم رو شونه‌ی رهام بود. دلسا و آرمین ازمون فاصله گرفتن و رفتن که باهم قدم بزنن.  
من و رهامم کنار هم نشستیم بودیم.

رهام: می‌دونی چه قدر دوست دارم!؟

- می‌دونم، ولی شنیدن دوباره‌ش قشنگه!

- تا همیشه دوست دارم!

- بیا یه قولی بدیم.

- که همیشه واسه هم باشیم.

- هیچ‌وقت از هم دور نشیم.

- تا وقتی این قلب تو این بدنه، برای تو می‌تپه.

- تو هم قلب منی آقاییم!

دلسا و آرمین با ظرف‌های بستنی اومدن.

- این‌طوری پیش بره حسابی چاق می‌شیم. باید از فردا ورزش کنیم.

دلسا: وای آره، نگو دخی! منم فکر می‌کنم این مدت اضافه وزن گرفتم.

آرمین: نخیرم! خیلیم خوبی! حق نداری از این لاغرتر بشی ها! خانمم خیلی هم

خوش استایله!

دلسا: برمنکرش لعنت.

- خب، بچه‌ها تعریف کنید.

رهام: چی رو تعریف کنیم خانوم؟

- نمی‌دونم، یه چی بگید دیگه!

دلسا: میاید بازی؟

آرمین: وقتی دلسا می‌گه بیاید بازی معلومه منظورش جرات حقیقته. ما هر دو هفته یه بار این بازی رو می‌کنیم برای این که بفهمیم... .

دلسا: آرمین جان، سکوت لطفا!

خندهم گرفته بود ازش. خوبه‌ها! منم با رهام باید همین بازی رو انجام بدم.

رهام: باشه من موافقم!

می‌خواستیم شروع کنیم که چندتا دختر و پسر کنارمون بودن. آرمین صداشون زد، گفت بیان که بیشتر خوش می‌گذره و همه‌شونم اومدن که بازی کنیم.

بازی رو شروع کردیم. اول به یه دختر و پسر که نمی‌شناختمشون افتاد که پسره جرأت رو انتخاب کرد و دختره هم یه لبخند خبیث زد و گفت «باید شلوارت رو در بیاری.» چون دورمون خیلی شلوغ بود، فکر کنم حسابی آبروش می‌رفت. البته چون ل\*\*ب دریا بودیم براش مشکلی نداشت و خواسته‌ی معقولی بود. دخترم نبود که بگه زشته. این کار رو که انجام داد، من کنار رهام بودم که رهام سرم رو گذاشت روشونش؛ جوری که نتونم ببینم. دور بعد رسید به آرمین و همون دختره. چند دور که بازی کردیم، به من و و رهام بالاخره رسید. رهام باید ازم می‌پرسید و منم حقیقت رو انتخاب کردم.

رهام: تا حالا به جز من عاشق کس دیگه‌ای شدی؟

نمی‌دونم منظورش از این سوال چی بود، ولی من به غیر از خودش کسی تو زندگیم نبود.

- نه!

چند دور دیگه هم بازی کردیم و بازی رو تموم کردیم. از دخترا و پسرای که حالا باهاشون آشنا شده بودیم تشکر کردیم.

\*\*\*

امروز سالگرد مامان و بابا بود. لباسای مشکیم رو که پوشیدم، تو آینه نگاهی به خودم انداختم. یعنی من شبیه مامانم بودم یا بابام؟ به چشمم که بغض توش معلوم بود نگاه کردم.

رفتم تو سالن که انگار صبحون‌شون رو خورده بودن. منم میل نداشتم؛ به خاطر همین نشستم کنارشون که دل‌سا برگشت طرفم.

دل‌سا: تسلیت می‌گم خواهری!

آرمین: تسلیت می‌گم مایساجان!

رهام از تسلیت گفتن دل‌سا و آرمین تعجب کرده بود و هیچیم نگفت. یعنی اون نمی‌خواد بهم تسلیت بگه؟ شاید نمی‌دونه اصلا. از جام بلند شدم که برم دریا. انگاری دریای این‌جا هم شده بود تنها مقصد بس هدف ما.

رهام: کجا می‌ری عزیزم؟

- دریا.

- صبر کن منم بیام.

- می‌خوام تنها باشم.

روی ماسه‌ها نشستم که یه دفعه از پشت بغلم کرد. سرم رو گذاشتم رو سینه‌ش.

رهام: خانومی من؟

- ...

- امروز روز بدیه، نه؟

- خیلی!

- بگو عشقم! چی شده که چشمت دوباره بارونیه؟

- گفتنش اذیتم می‌کنه.

- می‌تونم برم از دل‌سا و آرمین بپرسم ولی دوست دارم خودت بهم بگی!

- مامانم و بابام تصادف کردن و فوت کردن.

- متأسفم عزیز دلم!

گوشیم داشت زنگ می‌خورد. آریو بود. جواب که دادم صداش بغض داشت. بمیرم

براش! این چندوقته هم ازش دور بودم. چه قدر دلم می‌خواست امروز کنارم باشه!

بعد از این‌که تماس رو قطع کردم، با رهام رفتم تو ویلا، ولی ترسیدم. چرا بهش نگفتم

نتونستم؟ ترسیدم شاید همین یه پناهگاهم از دست بدم. دستش رو محکم‌تر گرفتم

که برگشت بهم لبخند خوشگل مخصوص خودش رو تحویل داد. با خنده‌ش دلم

ضعف رفت که گونه‌ش رو بوسیدم.



\*\*\*

ساعت دوصبح بود ولی خوابم نمی‌برد. رفتم در اتاق رهام و در رو باز کردم. خواب بود. رفتم بغلش نشستم که دستاش دور کمرم حلقه شد.

رهام: بیا ببینم!

تو بغلش نشسته بودم. ساعت سه و نیم شده بود اما هنوز داشتیم درمورد آینده‌مون حرف می‌زدیم و سر بچه‌های نیوردمون دعوا می‌کردیم و بعدشم می‌خندیدم. یه دفعه در اتاق به شدت باز شد. آرمین که من و رهام رو تو بغل هم دید، فوری در رو بست. آرمین: داداش بلندبلند نخند. زن داداش شما هم آروم‌تر بخند لطفا! ملت خوابن‌ها! بعد از این‌که کلی غر زد رفت. منم بلند شدم تا برم تو اتاقم.

\*\*\*

صبح در حال صبحونه خوردن بودم که آرمین با خنده اومد نشست وسط ما. یه نگاه به من می‌کرد، یه نگاه به رهام که خودمون رو زده بودیم به اون راه و داشتیم صبحونه می‌خوردیم و می‌خندیدیم.

دلسا: آرمین چیزی شده؟

آرمین: وای دلسا اگه بدونی این دوتا عاشق چه جووری دیشب تو بغل هم عرعر می‌کردن! نمی‌داشتن من بخوابم که!

رهام: عرعر چیه!؟

بعد از این‌که کلی خندیدن از دست‌مون و منم کلی خجالت کشیدم، رهام گفت:

- اصلا من و مایسا می‌خوایم نامزد کنیم!

با چشمایی که تعجب توش موج می‌زد نگاهش کردم.

دلسا: چی؟! وای مبارکتون باشه عزیزای دلم!

بعدشم دلسا و آرمین من و رهام رو بوسیدن. انقدر تو شک بودم که هیچ چیزی نمی‌فهمیدم و فقط به رهام نگاه می‌کردم که باچشمای مهربونش بهم نگاه می‌کرد.

\*\*\*

امروز قرار بود بریم تهران. دلم برا تهران تنگ شده بود، اما دوست داشتم همین جا بمونم. داشتم لباسام رو جمع می‌کردم که رهام اومد تو اتاق.

رهام: خانمم تموم نشد؟

- الان تموم می‌شه.

- چه قدر خوش گذشت ها!

- با وجود من معلومه بهت خوش می‌گذره!

- نه بابا!

من و رهام تو ماشین رهام بودیم. دلسا و آرمین هم تو ماشین خودشون. قرار بود این چندروز رو خونه‌ی ما تا وقتی که برگردن پاریس بمونن. آهنگ سینا درخشنده بود. رهام صدای آهنگ رو زیاد کرد. تو تونلا که می‌رسیدیم، دیوونه‌بازیامون شروع می‌شد.

\*\*\*

آریو رو بغل کردم. چه قدر دلم براش تنگ شده بود! تک داداش من!

\*\*\*

ده روز از اومدن ما به تهران گذشته بود، ولی هنوز رهام درمورد خواستگاری حرفی نزده بود.

صبح با کلافگی از خواب بیدار شدم که صدای آریو که داشت حرف می زد اومد. رفتم پایین. رهام اومده بود.

سرم رو گذاشتم تو گودی گردنش و دوباره خوابم برد.

آریو: آبجی جان، خجالت نکشی ها! داداشت این جا وایساده.

با صدای آریو سرم رو بلند کردم.

- چی؟

آریو: هیچی هیچی!

با رهام رفتیم تا صبحونه بخوریم، ولی نمی دونم چرا هرچیزی که می خوردم مزهش فرق داشت. هنوز خیلی خوابم می اومد.

- رهام چرا اینا یه طعمی می دن؟

با صدای خنده ی رهام و آریو سرم رو بلند کردم.

آریو: ایول رهام!

معلوم نیست این دوتا چه نقشه ای کشیده بودن واسه ی من که این طوری می خندیدن. دیگه خواب از سرم پریده بود.

- خودتون اعتراف کنید، بگید چی کار کردید!

آریو: تقصیر من نیست آبجی! رهام گفت ادویه بزنییم به صبحونه ت.

رهام: ای! آدم فروشِ مظلوم‌نما!

- رهام واقعا که!

رهام: خانمم خب گفتم خواب از سرت بپره!

- گند زدید تو صبحونه‌م.

- خودم برات دوباره آماده می‌کنم.

- بی خیال! میل ندارم.

- دیشب با مامان صحبت کردم.

- چی گفتن؟

- گفتن اگه می‌شه و اجازه می‌دید، ما بیایم دختر خانم خوشگل تون رو امشب از

شما خواستگاری کنیم.

نمی‌دونم چرا آریو دپ شد، ولی من خوش حال شدم.

- پس امشب قراره بیای خاستگاری؟

رهام: آره عشقم!

با ذوق بغلش پریدم.

\*\*\*

ساعت ده بود که آیفون رو زدن. منم پریدم که در رو باز کنم که آریو اومد جلو راهم.

- وایی! برو اونور الان می‌رن! برو!

آریو: نکن این کارا رو! الان می‌گن دختره هله.

یه بار دیگه زنگ زدن که فوری در رو باز کردم.

آریو: مایسا چه خبرته! رهام واسه خودته. نمی‌ره نترس!

به هول بودنِ خودم خندیدم. اگه مامی بود می‌گفت دخترم انقدر عجول!؟

دسته گل جلوی صورتش بود. نمی‌دیدمش. وقتی دسته گل رو آورد جلوم، تازه

دیدمش. پس چرا کت و شلوار نپوشیده؟

رها: ببین به خدا! الان با مامان اینا درگیر بودم. می‌دونی که از کت شلوار خوشم

نمیاد.

البته فداش بشم تپیشم مثل همیشه محشر بود! کت اسپرت سرمه‌ای با شلوار

سورمه‌ای پوشیده بود. رونیکا اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

رونیکا: من که می‌دونستم آخرشم عروس خودمون می‌شی!

رها خانوم، مادر رهام و رونیکا هم سمتم اومد و بغلم کرد و با پدرش هم دست دادم.

وقتی دور هم نشستیم، انگار یه ذره از استرس کم شده بود. آریو هم تا می‌دید من

به رهام نگاه می‌کنم، یه سرفه‌ی مصلحتی می‌کرد. دل‌سا و آرمین هم ساکت نشسته

بودن و با ترس به من و رهام نگاه می‌کردن. بیشتر می‌ترسیدن که دعوا من بشه.

حتی وقتی قرار شد برای صحبت بریم تو اتاق، هر یه ثانیه می‌اومدن تو اتاق.

بالاخره امشب تموم شد و قرار شد فردا بریم با رهام آزمایش بدیم.

\*\*\*

رها زنگ زد تا بریم واسه آزمایش. چون پدر رهام می‌خواست بره لندن باید کارا رو

زودتر انجام می‌دادیم. [آره جون خودم! پدر رهام عجله داشت!]

از آزمایش که برگشتیم، رهام واسهم هیچی نخرید. نه آبمیوه، نه کیک، نه هیچ چیز دیگه.

- رهام من گشمنه.

رهام: الان می‌ری خونه‌تون.

- نه! من الان گشمنه.

- پنج‌مین دیگه جلو درخونه‌تونیم.

اخم کرده بود و خیلی سنگین باهام حرف می‌زد. منم مثل خودش اخم کردم.

از ماشین پیاده شدم و همه‌ی حرصم رو تو محکم بستن در ماشینش خالی کردم.

رفتم بالا که دیدم رونیکا نشسته. این وقت صبح واقعا جای تعجب داشت.

رونیکا: مایسا!

- چیزی شده؟

- من دیشب از دهنم پرید و جریان مامان و بابات رو گفتم.

- چی؟! تو چی کار کردی!؟

- باور کن فکر کردم می‌دونه! دیشب خیلی اتفاقی بود. اصلا نمی‌دونم!

با کلافگی صورتش رو با دستاش پوشوند. داشت گریه می‌کرد. کنارش نشستم.

- اشکال نداره! بالاخره که می‌فهمید.

با رونیکا خداحفظی کردم. قرار شد ناهار بریم خونه‌شون.

با آریو آماده شدیم.

- آریو!

آریو: جانم؟

- دیشب رونیکا حواسش نبوده و از دهنش پریده، جریان مامان و بابامون رو گفته. صبح که با رهام می‌رفتیم آزمایش، رهام اصلا باهام حرف نزد.

- مگه نمی‌دونست؟

- نه!

\*\*\*

دور میز برای ناهار نشسته بودیم. من کنار آریو نشسته بودم.

رهاخانوم: مایساجان چرا کنار رهام ننشستی؟ شما تازه می‌خواید نامزد کنید.

رهام حرفی نزد. کنارش نشستم، ولی انگار نه انگار من کنارش نشستم! من که می‌دونستم این‌طوری می‌شه.

\*\*\*

کنار رهام روی کاناپه نشسته بودم.

رهام: خیلی نامردی! خیلی!

- ...

- چرا بهم دروغ گفتی؟

- ببین رهام! من بهت دروغی نگفتم.

- خنده‌داره! بازم داری دروغ می‌گی.

- من خانواده ندارم. بچه پرورشگاهیم. من و آریو خانواده‌ای نداریم. وقتی ما رو مامان و بابام به سرپرستی قبول کردن، من نمی‌دونستم که مامان و بابای واقعی م هستن. بعد که فهمیدم می‌خواستم با آریو برم ولی نشد. نمی‌تونستم ازشون دل بکنم. دوست‌شون داشتیم. آریو هم نمی‌تونست. اونا بهمون گفتن چرا این کار رو کردن و فقط هم به خاطر حفظ ما بود. بابای من دشمن زیاد داشت. دشمناش اون موقع می‌خواستن من و آریو رو بکشن. مجبور شدن ما رو بذارن پرورشگاه، ولی می‌بینی که بازم اومدن دنبال. مون. اونا من و آریو رو دوست داشتن.

- مایسا حرف تو قبول! ولی من نمی‌تونم به خاطر دروغی که گفتی ببخشم!

- من فکر کردم اگه بگم می‌ری.

- واقعا تو من رو این‌طوری شناختی؟

- ...

- پس واسه‌ت متأسفم!

\*\*\*

دوهفته گذشت. امروز روز نامزدی من و رهام بود. استرس نداشتم؛ چون می‌دونستم خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌شم. به لباس کوتاهی که مدل لباس عروس ولی کوتاه بود، نگاه کردم. خیلی خوب شده بودم. مطمئنم رهام خوشش میاد.

رهام اومد کنارم نشست.

رهام: خانوم ببخشید شما عروسک من رو ندیدین؟

- !! عروسکت منم دیگه!



- نه! عروسک من شما نیستین.

- رهام اذیت نکن دیگه! عروسکت منم.

یهو کشیده شدم تو بغلش.

رهام: عروسکم چه قدر خوشگل شده امروز! قراره خانومم بشی.

- مگه نبودم؟

- بودی ولی امروز اسمت تو شناسنامه‌ی من نوشته می‌شه. می‌شی همسر، خانومم، عشق زندگیم.

ل\*ب\*ا\*ش روی ل\*با\*م بود که رونیکا اومد تو اتاق و بعدش هم در رو بست.

رونیکا: نمی‌تونید یک ساعت صبر کنید؟! این‌جا دختر مجرده‌ها!

به رونیکا نگاه کردم. لباس قرمز کوتاه پوشیده بود.

رهام: بد نبود یه ذره بلندتر بود‌ها!

به من و رونیکا نگاه کرد.

رونیکا: داداش ما از بچگی این‌طوری بودیم. بعد الان نامزدی تک‌داداشمه. توقع داری

واسه‌ش خوشگل نکنم؟!!

رهام: تو همیشه خوشگلی پرنسس من!

- اِ رهام! پس من چی؟

رونیکا: به خدا اگه داداشم رو ازم بگیری من می‌دونم و تو!

- نخیر! من فقط پرنسسش هستم.

رهام: تو عشق منی! [بیچاره چه گیری کرده از دست این دوتا!]

\*\*\*

دستای رهام تو دستم بود و نگاهمون تو آینه به هم خیره بود.

عابد: سرکار خانوم مایسا دیانی، برای بار سوم... وکیلیم؟

- بله!

انگشتی که باهم انتخابش کردیم رو دستم کرد.

\*\*\*

رهام

باورم نمی شد کسی که کنارم نشسته عشقم باشه. همیشه فکر می کردم با کسی که عاشقشم نمی تونم ازدواج کنم، ولی امروز برعکس شد.

دستاش رو تو دستام گرفتم. به جز خانواده‌ی من و آرمین و دلسا و آریو کسی دیگه‌ای نبود. می شه گف جز خلوت‌ترین عقده‌های دنیا بود. همین که هم رو داشتیم کافی بود. نمی دونم چرا سرش رو بالا نمی آورد.

- مایسا!

مایسا: ...

با دستم سرش رو بالا آوردم که بهم نگاه نمی کرد.

- چی شده؟

مایسا: خجالت می کشم.

رهام: چی؟!

زدم زیر خنده. واقعا مایسا از من خجالت می کشید؟ منی که همیشه جلوم راحت بود. الان که باهم محرم شدیم داره خجالت می کشه؟

- باشه خانومی! شما به خجالت کشیدنت ادامه بده. منم همین طوری نگاهت می کنم.

رونیکا: داداش من رو ب\*و\*س کن!

- والا همه این موقع ها داماد رو ب\*و\*س می کنن. اون وقت تو می خوای من بوست کنم؟!

به زور خودش رو وسط من و مایسا جا کرد. آریو هم اومد کنارم نشست.

\*\*\*

رهام

یک هفته گذشته بود و من ندیده بودمش. دلم برایش تنگ شده بود ولی نمی دونم چرا نمی تونستم برم ببینمش.

وقتی خونه اومدم، طبق معمول مامان شروع کرد به نصیحت کردن:

- رهام چرا نمی فهمی؟ دختره گناه داره! نامزدته! به امون خدا ولش کردی که چی؟! ما از زندگی اون خبر داشتیم. می دونستیم چه قدر غصه خورده. حالا تو هم داری عذابش می دی؟ شرمندهم کردی جلو پدر و مادر خدا بیامرزش.

- به جای این که طرف من رو بگیری، داری ازش طرفداری می کنی؟! واقعا مامان مرسی!

- تو نمی فهمی الان چه حالی داره. عمه ش نمی ذاره داداش رو ببینه. به زور می خوان بدنش به پسر عموش.

رونیکا: مامان ولش کن! بذار وقتی کار از کار گذشت، اون وقت به خودش میاد.

- اون که نامزد داره. بره با همونم عروسیش رو بگیره.

رونیکا: نامزدش تویی دیگه! چندبار بگم این رو؟ چندبار بگم اون فقط یه نامزد داره، اونم تویی.

- تو که ماجرای اون پسر رو می دونستی؛ چرا نیومدی بهم بگی؟

- فکر نمی کردم ان قدر برات مهم باشه؛ چون اون یه خواستگار بود که مایسا هم بهش جواب رد داده بود.

\*\*\*

تا شب تو خونه بحث داشتیم. سر میز شام بودیم که به همه شون گفتم:

- من فردا می رم با مایسا صحبت می کنم، ولی مطمئنم زندگیش مثل قبل براش قشنگ نیست. تو یه کلمه اگه بخوام بگم، دیگه اعتمادی بهش ندارم.

می دونستم همین که راضی شدم برم براشون بسه و هیچ کس به همین خاطر حرفی نزد.

\*\*\*

شلوار جین مشکی با تیشرت مشکی رو پوشیدم.

وقتی زنگ در رو زدم پشیمون شدم ولی صدای مایسا رو که شنیدم... .

\*\*\*

روی کانپه کنارم نشست. خیلی لاغرتر شده بود. دلم می‌خواست بغلش کنم.

مایسا: اومدی بگی بریم از هم جدا شیم؟

- نه!

- اومدی که بهم بگی یه دروغگوام؟

- نه!

- پس اومدی بهم بگی که دیگه دوستم نداری.

اشکاش می‌ریخت و بازم نمی‌تونستم کاری کنم.

مایسا: ببین اگه می‌خوای این رو بگی نگو! اصلا برو!

مشتاش به سینه‌م کوبیده می‌شد و ازم می‌خواست برم. بغلش کردم.

- اگه برم جام پر می‌شه و اون پسره میاد به جای من توی قلبت. حتی اگه خودت  
نخوای به زور میارن توی قلبت. من از تو قلبت نمی‌رم. من جام رو به کسی نمی‌دم.

گریه‌هاش تبدیل شده بود به هق‌هق.

- اوم! من دلم می‌خواست بریم بستنی بخوریم. می‌دونی خیلی هوس کردم! گفتم

شاید خانوم کوچولومم بخواد باهام بیاد.

مایسا: دلم واسه آریو تنگ شده!

- آریو رو هم برش می‌گردونیم.

می‌دونستم تنها راهی که می‌شه از این حال در بیاد این‌که از این خونه بیرون ببرمش.  
من تحمل ندارم کسی جام رو پر کنه؛ پس باید جلوی این عمه خانوم وایستم!

\*\*\*

مایسا

دستام رو بازم گرفت. درست همون جایی که نیاز داشتم بهش. همون جایی که همه‌چی رو باخته بودم. می‌دونستم باورم می‌کنه و بهم اعتماد داره، همین کافی بود! تو پاساژ داشتیم کنار هم دیگه راه می‌رفتیم که یه پسره محکم بهم تنه زد. فهمیدم از قصد بود ولی چیزی نگفتم.

رهام: بیا این‌ورتر راه برو.

رفتم طرف دیگه‌ش و دستش رو گرفتم. ان‌قدر محکم دستم رو فشار می‌داد که با آخی که گفتم نگاهم کرد.

رهام: چیه؟ وقتی اون پسره بهت اون‌طوری تنه‌ش رو مالید نگفتی آخ. حالا به فشار دست من این‌طوری می‌کنی؟!

واقعا تعجب کردم. این طرز حرف زدن رهام اصلا هم‌خونی با شخصیتش نداشت.

- یعنی چی؟

رهام: یعنی این‌که خوشت اومده. آره؟

- بس کن رهام! چه خوش‌اومدنی؟!

- گمشو برو سوار ماشین شو! الان میام.

دوقدم بر نداشتم که اومد دوباره دستم رو گرفت و تقریبا پرتم کرد تو ماشین. دیگه اشکام کنترلش دستم نبود.

رهام: می دونی بی اعتمادی یعنی چی؟

- ...

- یعنی حسی که من الان بهت دارم. وقتی یه مرد به عشقش بی اعتماد می شه، اولین ضربه ها رو خودش می خوره، خودش اذیت می شه.

نمی دونم چی کار کرده بودم که انقدر عصبی بود. جوری که جرأت حرف زدنم نداشتم. وقتی رانندگی می کرد \_ مخصوصا با اخمی که کرده بود \_ خیلی جذاب تر می شد. دلم می خواد بوسش کنم ولی با اون اخمایی که کرده می ترسم! ناخودآگاه خندهم گرفت.

رهام: به چی می خندی؟

- به تو چه! خندهی خودمه. می خوام بخندم!

- بخند؛ اما نه بیرون از خونه مون.

چه قدر این مرد دوست داشتنی بود! حتی رو خنده هام هم حساس بود.

- آقاییم!

رهام: بله؟

- آقاییم!

- هوم؟

- رهام می زنمت ها!

- جون آقاییت؟

- من شب تنها نمی خوابم؛ می ترسم.

- چه خوب! خودم میام پیشت عزیزم!

- نخیر! منظورم این بود که شب بیام خونه ی شما؟

- خب بیا! من چی کارت دارم؟!

- آخه این چندوقته ان قدر اخم کردی، گفتم شاید دلت نخواد من بیام.

\*\*\*

رهام

شب بعد از شام، مامان پتوی اضافه بهم داد که مایسا بیاد اتاقم. جلوی در اتاق

وایساده بودم و هرکاری می کردم نمی اومد تو اتاق و همون جا وایساده بود.

- مایساجان من و تو با هم نامزدیم. بیا تو اتاق. زشته! آبروی منم جلو مامان بابام نبر!

بیا عزیزم!

مایسا: نوچ!

- مایسا خواهش می کنم ازت!

- نوچ!

- چرا؟

- یادته امروز چه اخمی بهم کردی؟! من نمیام تو اتاق.



نکنه این هروقت من بهش اخم می کردم نمی خواست بیاد تو اتاق بخوابه؟ دستش رو کشیدم و انداختمش رو تخت.

مایسا: چی کار می کنی؟! دستم درد گرفت.

- وقتی نمیای، آدم مجبور می شه مجبورت کنه به کاری.

- اه! اصلا من خوابم نمیاد!

بهونه گیر بالاخره با هزار مصیبت خوابید و منم نفس راحتی کشیدم. حالا که خواب بود خیلی خواستنی تر می شد. دستم رو بردم سمت موهاش که رو صورتش ریخته بود که فوری بیدار شد و نشست.

مایسا: چی کار می خواستی بکنی؟

- هیچی به خدا!

- برو پیش بابات بخواب! من نمی تونم این طوری! عادت دارم تنهایی رو تخت بخوابم.

- مایسا اذیت نکن به خدا! موهاش ریخته بود رو صورتت، منم می خواستم بزنم از صورتت کنار تا اذیت نشی.

مجبورم کرد شب برم از اتاق بیرون. زیر ل\*\*ب یه نامرد گفتم که شنید و گفت «خودتی.»

رفتم اتاق بابا و مامان و یه گوشه خوابیدم. از دست این دختر من چی کارا که نکردم.

\*\*\*

صبح که بیدار شدم، حسابی کلافه بودم. انگار همه رفته بودن سرکار. تو اتاق که کسی نبود. رفتم پایین. مایسا داشت صبحونه می خورد.

مایسا: سلام عشقم! دیشب اون همه اتاق بود. چرا رفتی پیش مامان بابات خوابیدی؟

بلند زد زیر خنده که بهش چشم‌غره رفتم.

- بقیه اتاقا درشون قفله.

- آهان!

مشغول خوردن صبحونه شدم.

مایسا: ازم ناراحتی؟

- بی خیال! من می‌خوام برم سرکار. خدافظ.

داشتم می‌رفتم شرکت که اومد جلوم وایساد.

مایسا: این‌طوری نمی‌شه که با قهر بری سرکار!

- خیلی هم می‌شه!

- بوست کنم آشتی می‌کنی؟

- اوهوم!

\*\*\*

یک‌سال بعد

امروز روز عقد دلسا و آرمین بود.

- چه خوشگل شدی دلسا!

دلسا: خیلی استرس دارم.

- درکت می‌کنم آبجی کوچیکه.

- برام دعا کن خوش بخت بشم.

- کنار آرمین همیشه خوش بختی عزیزم!

آرمین و دلسا کنارهم نشستند و به هم محرم شدن؛ درست مثل من و رهام. دستای رهام رو محکم تو دستم گرفتم.

رهام: من بچه می خوام.

- چی؟!

- دوتا فسقلی می خوام.

- زود نیست؟ من ۲۰ سالم نشده ها!

- اذیت نکن! من می خوام دیگه!

آریو بهمون نزدیک شد.

آریو: آجی این نگار همش با من قهر می کنه.

رهام: آخی! الان می خوام ما وساطت کنیم؟

آریو: نه! برو باهاش حرف بزن مایسا!

\*\*\*

دانای کل

آریو کنار رهام ایستاده بود.

آریو: خوش بختش کردی؟

رهام: تا ابد کنارم خوش بخته.

- اذیتش کنی حسابت با خودمه!

- اونم واسه خودمه.

دلسا و آرمین هم مثل رهام و مایسا خوش بخت شدند و کنارهم، دوست داشتنی ترین زوج های دنیا شدند.

سخن نویسنده :

رمان تموم شد.

همه تون رو دوست دارم!

مرسی از همراهی تون!

خدانگهدار.

پایان